

مَآئِدَةُ لَاهُوتِ اِلاَهِیَّہ

۲۵

۱۳۳۱
کتابخانه

M.A. LIBRARY, A. M. U.



PE16418

در مطبع نامی گرامشی و نگارش و مطبوع

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا یا جهان پادشاهی تراست
 بنا و بلند می و پستی توایی
 هر آفریده است بالا و پست
 توئی برترین دانش آموز پاک
 پوشیده حجب است بر خدائی هست
 خرد و نور روشن بهر کرده
 توئی کاسما را بر افراشته
 توئی کافریدی زیک قطره آب
 تو آوردی از لطف جوهر پدید
 جوهر تو بخشی دل سنگ را
 نبار و هوا تا نگوئی بسند
 جهان را بدین خوبی آراستی

نما خدایت باید خدائی تراست
 نیست بلند آنچه نمی توانی
 تو آفریننده پر چه نیست
 ز دانش تو را ندید بر لوح خال
 خرد و او بر تو گواهی بخشیت
 چراغ هدایت تو هر کرده
 زمین را گداز نگاه او ساخته
 لهرهای روشن تو را افتاب
 بجوهر فروزان تو دادی کلام
 تو بروی جوهر کشی رنگ
 زمین تا و ز نالگوئی برین
 بدون زانکه یاری سرچشمه

زگر می و سدی و از خشک مهر
 چنان بر کشیدی بستی نگار
 چنان بستی این طاق و قوس
 منهدم بسی جوید از نشان
 نیاید ز ما جز نظر کردن
 زبان نازد بر من با قسراتو
 صاسی بگریز بلند و دگر
 بهر چه آفریدی و بستی طراز
 چنان آفریدی زمین و زمان **ق**
 که چند آن را نه بشد برد بلند
 نبود آفرینش تو بود علی خدای
 به خلوت بدی کا فریش نبود
 به اعظم تو پیش تو نیست
 نه برگنده تا غول سهم شوی
 او کب تو برستی افلاک
 توئی گوهر امای چار خشیج
 جبار فلک بر کشیدی بلند

سرشتی باندازه در یکدگر
 کرد به زان نیارد خرد و شمار
 که اندیش را نیست نور بر ترس
 ندانده چون کردی آغاز نشان
 در خفتنی باز یا خوردن
 نینلیختن عدت از کار تو
 زلزله تواندیش به بی آبیست
 نیازت نه امی از همه نیاز
 جهان روشن آن جسم و آسمان **ق**
 سر خود برون تا و در زمین کند
 نباشد همه هم تو باشی بجای
 نه چون کرده شد بر تو رحمت خود
 اگر باشد و گرنه باشد یکست
 نه افزوده و نه تا کشم شوی
 بروم تو آراستی خاک
 مسلسل کن گوهران در مزج
 در و روی اندیش به شهر بند

خود تابد و در شباید نرا ۴۱۱
وجود تو از حضرت تنگبار
خیال نظر حسانی از راه تو
سری نر تو گردد بهشت گرای
کسی را که قبر تو از سر فلک
همد زیر دستیم و فرمان پیر
اگر پای پلست و اگر بر سر
چون نه در پستی ز تقدیر پاک
چو بر داری از بلذ و در
بود ز شکر و شمع آری رحیل
که از لطف بک بختی و به
که آری خلیفه ز بختی نه
گهی با چنان گوهر حانی غیر
گر از هر آنکه از بیم تو
زبان آوران را تو باریست
ستانی زبان از قیاسان را ز
مرا در غبار جبین تیره خاک

کتاب خرد بر نشاید ترا
کن یک انیشت استسنا
ز لک و ندل دور درگاه تو
با فلکین شفت زبای
پام روی کس نکرده بلند
نولی یاد رسده نولی دین
بهر یک تو داد می صغیر دور
ز مور می بجاری بر آری ملک
خورد پیشه مغرور دور
بهر خان کشی قبل و اصحاب
که از استخوان درختی و به
کنی آشنای ز زیگانه
چو بو طایبی را کنی سگیز
کشد بد زبان جز به شایم
که بارش حله کنج را کانیست
که تا از سلطان نه گویند باز
آودای دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندر پست نیست
 گر این خاک روزگارتانفتی
 گنا و حسن از نادسی در شمار
 شعل و روز در شام و در باد
 چو اول شب آنگ خوابم
 چو در نیم شب کس بر آرم ز خواب
 و گر باده اوست را هم به نیست
 چو خا هم ز تو روز و شب باور
 چنان دایم اسی داور کار ساز
 برکننده ز تو و بندگی
 درین عالم آباد گردد به لعل
 پدید آور حلق و عالم نوئی
 مرا نیست از خود حسابی بدست
 برویک را از تو آید کلید
 نوینکی کنی من ز بد که ده ام
 زانست اولین نقش را بر کند
 ز تو آیتی در من آموختن

که جز گرده خاک را نیست
 با نرزش تو که ره یافتی
 ترا نام که بود سی از مر کار
 تو بریادی از هر چه دارم به یاد
 تب هیچ ناست شتابم
 ترا خوانم ویزم از دیده آب
 هر روز تا شب پناه هم هست
 مان شمسارم در آن داور
 کنیزن بانیان شوم به نیاز
 کند چون توئی را پرستند
 در آن عالم آزاد گردد زرنج
 تو میرانی و زنده کن هم توئی
 حساب من از آنست پندار
 ز تو نیک و از من بد آید پدید
 که بد را طاعت بخود کردم
 به تست آخرین حرف باز
 ز من دیوار دیده بر دو حسن

حوالت

چونام تو ام جان تو ازی کند
 ندارم روا با تو از خویش تن
 گرا آسوده و ز ناتوان بیزیم
 اسیدم چنانست زان باگاه
 فرو بریم از لطمه تر کیست خویش
 کند با و برکنده خاک مرا
 بزود هنگام حال کس نیست من
 ز غیب آن نمودارش ایست
 جو بر هستی تو من نیست مرا
 تو نیز اگر شود به من در غفلت
 چنان گرم کن عزم را بزم
 همه همزمان تا بدر بامستند
 اگر چشم از شوق و گریست و یا
 توئی آملتا من منم بار من
 دین ره که سر بردی بیزیم
 سری ز نو گرد و بلند ی گرای
 سری کان ازین و رند ام در یغ

بمن و بو که دست بازمی کند
 گر گویم توئی باز گویم که من
 چنان کافریدی چنان میزیم
 که چون من شوم و در این نگاه
 در گونه گروم ز ترتیب خویش
 نهیند کسی جان پاک را
 سهد نهست نیست نیست
 کرین خایب آگاه گردیده است
 بسی حجت الیجمع و دلش
 خبرده که جان ماند گر خاک غفلت
 که خرم دل ایتم جو ایتم
 چون رفتم این دوستان و مستند
 دمن باز مانند یک یک بجای
 وزین در میادیم تبه و بن
 با سید تاج کس نه میرا
 با فلندن کس نیست زبای
 به تاج بخشش بدان سر تیغ

ز حکمی که آن درازل را انده
ولیکن خواهش من علمش
تو گفتی هر آنکس که در رخ قباب
جو عاجز را نمانده و انهم ترا نبیند
بلی کار تو بنده پرورد است
دو کار است با فرو فرزندگی
شدن یا نماندن شد ام بلکه خرد
تو ای که در شکستم بهائی دمی
در آن نیم شب که تو جویم پناه
نمیدارم از رخسار بر زنان
بشکرم رسان اول آنکه بکنج
بلائی که باشم در آن ناهمو
گرم بشکنی در بنی در نور
برون افتم از خود به بر کنده
پیر گوشه با قلم شنا خوانمست
فراموشه هست بر نیست
پروین را یاوه زان شده کلید

بگذرد قلم زانچه سپهر را ندانده
و انهم نین سخنها و انهم نین سخن
و عاسی گندمن کنم مستجاب
درین عاجزی چون خوانم ترا نبیند
مرا کار یا بس که کرد نیست
خداوند از تو ز ما بس دل نبیند
که آبا ویم را هم با و برد
و گریخت کنی مویا ز دمی
بمهنات فضلیم برا فرو ز راه
مکن شاد بر من دل دشمنان
نخستیم صوری ده انگاه پنج
ز من دور دارای ز بسید و دور
کف خاک خاکی ز من خواه
نیفتم برون با تو از بندگی
پیر جا که باشم خدا دانست
تو ای آنکه بر یک قرار ایست
کز اند از خورشید و تو دید

کسی کز تو دور تو نظر ره کند نشاید ترا حبس ز بتو یا مفتن نظر تا باینهاست منزل شناس سپردم بتو مسایه خویش را	و قصبهای بهیهوده باره کند حنان باید از بدی تا فتن ازین بگذری و در دل آید هر کس تو دانی حساب کم و بیش را
--	--

در مثنای

بزرگان بزرگی و با یکسرم نیاوردم از خانه چیزهای چو کردی چراغ مرا نور دار بگشتن تو دادی تنومندیم گر بیه بلندست و سیلابخت ازین سیلگاهم چنان گذار حقوبت من عذر خواه آدم سیاه مرا بهستم تو گردان سرشت مرا کافرش ز خاک اگر نیلکم دگر بهم در سرشت خداوند مائی و مابنده ایم بر آنچه آفرید دست بینم را	تو بی یافویی شمس یار می رسم تو دادی هیچ چیز دهن چیز ز من باوشت گلشن و قمار بده زانچه گشتم برومندیم بپایان عنان من از راه خست که بل نشکند بر من این رود بار بدرگاه نور و سیاه آدم مردانم از در گهت نا امید سرشت تو کرد و بنیاد پاک قضای تو این نقش بر من نو به نیروی تو یک یک زنده ایم نشان میدهد آفریننده را
--	---

مرا هست بدش نظر گاه تو
 همه صورتی پیش منب و را
 ترا بنیم از هر چه پرداخت است
 بسی منزل آمد ز من تا به تو
 اساسی که در آسمان و فلک
 شود قدرت اندازه را به من
 بهر پایه و دست چه این رسد
 چو پایان پذیرد حد کائنات
 نیندیشد اندیشه افزون این
 بر آن دارم ای مصلحت خواه من
 رهی پیش گیرم که انجم کار
 جزین نیستم چه راه دشت
 نویسم خطی در نیایشگری
 گواهی بردارم از چار یار
 ننگدارم آن خط خوبی بجان
 در آن داور نگاه چون تیغ تیز
 چو پزان شود نامها سوی بد

چگونه نه نپیشم بدو راه تو
 به نقاش صورت بود پنهانی
 که هستی تو سازنده اوست
 انشاید ترا یافت از آفتاب
 با اندازه فکرت آدمیست
 سر از حد اندازه نماند بیرون
 بدان پایه را حد پایان رسد
 نمائند در اندیشه دیگر جهات
 که هستی نه بلکه بیرون این
 که باشند سو مصلحت راه من
 تو خوشنود باشی و من ستکار
 که سر بر دگر دارم از سر توست
 مسجل باد خدا پیغمبری
 که نقد آفرین باد بر هر چهار
 چو تعویذ بر بازو خود نهان
 که هم رستخیز است و هم رستخیز
 من آن نامه را برکتیم نورد

غایم که چون حکمران ز درت
 فرو دارمیدم بدرگاه خویش
 ز من جستن دره نمودن ز تو
 امیدم مینوشت ز انداز پیش
 ز حد گریه مرکب برون رانده ام
 چو باز این بی من آراستی
 ز رونق مهر نقش و آرایش
 چه خواهی ز من با چنین بودست
 زان چون نظر بر سن انداختی
 جو دادیم ناکوس نام آوران
 تو دادی مرا پایگاه بلند
 سری را که بر سر نهادی
 ولی را که شد بدست رازدار
 انکو کن چو کردار خود کار من
 نظامی دران بارگاه رفیع
 دراعت بن علی الله علیه وسلم
 فرستاده خاص بر در و گار

بران حکمران دان در حکم تست
 مگردان سرشته از راه خویش
 بجان آدم جان فزودن ز تو
 مکن نا امیدم ز درگاه خویش
 برادر تو در نیمه راه مانده ام
 بدان رسم و آیین را بخواستی
 از صیسی ده از این مستنایسم
 بجان گیر نابود تو نمیشد
 ز من بفرجه چون بخواستی
 به دادم اسی داد و اطلال
 تو ام دستگیر اندرین پابند
 میندازد در پای هر خاک راه
 ز دیو یزد هر دوی باز دار
 مکن کار با من چو کردار من
 نیار و بخش مصطفی را شقیه
 دراعت بن علی الله علیه وسلم
 رسانده چیست استخوان

گرامی تر از او سزای او کان
 بزاریش نام او نقش بست
 فروغ بر سر پیش بود
 شفاعت کن روز بیم و آساید
 ریشی باصل آسمانی نفس
 ولی نعمت فرخ عواران خاک
 رخشم جهان روشنی بود و
 پیدای رخشم شمسایان
 من از آب حیوان سپوش تر
 زمین بر فلک پنج نوبت زین
 در تخت کش گشت زینت او
 خراجش فرستاد کسری و کی
 بیکدست گوهر بسکد ستیغ
 به تیغ از جهان داد و دین خود
 سر تیغ او تیغ و افسر برد
 بسر و تیغی که بر سر نبرد
 دوزان بر و یک دیور را فروختند
 بستی کم آمد بالای او
 سر آراشی ایزدی نوشت
 کشاده بود فلک چندین حصار
 گواهی بر اعجاز او سنگ را
 غلامی خرو بادشاهی فروش
 مستی گران فلک را طراز

گرامی تر از او کان
 بزاریش نام او نقش بست
 فروغ بر سر پیش بود
 شفاعت کن روز بیم و آساید
 ریشی باصل آسمانی نفس
 ولی نعمت فرخ عواران خاک
 رخشم جهان روشنی بود و
 پیدای رخشم شمسایان
 من از آب حیوان سپوش تر
 زمین بر فلک پنج نوبت زین
 در تخت کش گشت زینت او
 خراجش فرستاد کسری و کی
 بیکدست گوهر بسکد ستیغ
 به تیغ از جهان داد و دین خود
 سر تیغ او تیغ و افسر برد
 بسر و تیغی که بر سر نبرد
 دوزان بر و یک دیور را فروختند
 بستی کم آمد بالای او
 سر آراشی ایزدی نوشت
 کشاده بود فلک چندین حصار
 گواهی بر اعجاز او سنگ را
 غلامی خرو بادشاهی فروش
 مستی گران فلک را طراز

(Marginalia in Persian script, including commentary and additional verses, written in various directions around the central text block.)

[illegible]

[illegible]

اگر بر فروزی چو صد حسد پند

حکایت شمس

شیدم که رمدی فکر تا فتنه
 شنیده ز پیران دنیا رنج
 بیا ز شد تا بزرگ زگرش
 بکان چو فروشی رسید
 فروخته شسته ز یک انار چست
 با شید آن گنج دیوار رست
 چو نیارش از دست پرواز کرد
 فروماند مواز را میخستن
 برای نموداری ز زردوش
 که از ملک دنیا بچیدن در گنگ
 شنیدم تا از زیر کس نه ایلم
 بچینه این دکان تا ختم
 گر گردان ز زمین ریخت
 بخشید صراف آنا و مرو
 که بسیار ناید بر اندک
 هر آنکس که مشرب و زو بگانه
 شبا آسیا کو غریوان بود
 ز دروان ملبس شد این دست فرو
 ششایان که تاراج ره میکنند
 پرواز نشی بر نیارند گرم
 ویران نگر تا بروز سپید

در سبی امن داشت نو با چو فتنه
 که ز زر کشد در جهان گنج
 یک شمشیری مغسول در کشد
 که ز ریشتر زبان یک جاند
 قوا پیش قواضیه در پیش دست
 میداشت و نیار خود را ز دست
 سو گنج صراف سدر باز کرد
 وزان یک عدد و صد ایختن
 بنالید بر فردا گو فروش
 در شتی ز را و ده بود و بگب
 که ز زر کشد چون برابر بنی
 ز زو و دین زر بر انداختم
 خود این زردان ز شد آینه
 و زانین زرد و بد و قصه کرد
 یکی بر صد پند بصد کس
 بس شست این شکل شسته راهن
 چو بیند فرو زو دیوان بود
 که زمین نیارند زو با ملک ورو
 بدزوی جهان راسیه میکنند
 که وار و بی ویده از ویده شرم
 قلم چون ترا شند از شک بد

فروزی چو صد حسد پند
 شنیده ز پیران دنیا رنج
 بیا ز شد تا بزرگ زگرش
 بکان چو فروشی رسید
 فروخته شسته ز یک انار چست
 با شید آن گنج دیوار رست
 چو نیارش از دست پرواز کرد
 فروماند مواز را میخستن
 برای نموداری ز زردوش
 که از ملک دنیا بچیدن در گنگ
 شنیدم تا از زیر کس نه ایلم
 بچینه این دکان تا ختم
 گر گردان ز زمین ریخت
 بخشید صراف آنا و مرو
 که بسیار ناید بر اندک
 هر آنکس که مشرب و زو بگانه
 شبا آسیا کو غریوان بود
 ز دروان ملبس شد این دست فرو
 ششایان که تاراج ره میکنند
 پرواز نشی بر نیارند گرم
 ویران نگر تا بروز سپید

در سبی امن داشت نو با چو فتنه
 که ز زر کشد در جهان گنج
 یک شمشیری مغسول در کشد
 که ز ریشتر زبان یک جاند
 قوا پیش قواضیه در پیش دست
 میداشت و نیار خود را ز دست
 سو گنج صراف سدر باز کرد
 وزان یک عدد و صد ایختن
 بنالید بر فردا گو فروش
 در شتی ز را و ده بود و بگب
 که ز زر کشد چون برابر بنی
 ز زو و دین زر بر انداختم
 خود این زردان ز شد آینه
 و زانین زرد و بد و قصه کرد
 یکی بر صد پند بصد کس
 بس شست این شکل شسته راهن
 چو بیند فرو زو دیوان بود
 که زمین نیارند زو با ملک ورو
 بدزوی جهان راسیه میکنند
 که وار و بی ویده از ویده شرم
 قلم چون ترا شند از شک بد

در سبی امن داشت نو با چو فتنه
 که ز زر کشد در جهان گنج
 یک شمشیری مغسول در کشد
 که ز ریشتر زبان یک جاند
 قوا پیش قواضیه در پیش دست
 میداشت و نیار خود را ز دست
 سو گنج صراف سدر باز کرد
 وزان یک عدد و صد ایختن
 بنالید بر فردا گو فروش
 در شتی ز را و ده بود و بگب
 که ز زر کشد چون برابر بنی
 ز زو و دین زر بر انداختم
 خود این زردان ز شد آینه
 و زانین زرد و بد و قصه کرد
 یکی بر صد پند بصد کس
 بس شست این شکل شسته راهن
 چو بیند فرو زو دیوان بود
 که زمین نیارند زو با ملک ورو
 بدزوی جهان راسیه میکنند
 که وار و بی ویده از ویده شرم
 قلم چون ترا شند از شک بد

<p>۱۶</p>	<p>نشان ملک کا شکرا بر بند</p>	<p>نشان ملک کا شکرا بر بند</p>
<p>کعبه است اگر تاجش را بر بند که کلامی وز ویدہ ازان بود دل دوست خود بی مدارا شو بر دوست او خشمه درو گیر بهر نیک و بد باشد امنو نگار نمازد و نمازد نسیجہ سیج ازان وارو پیشان و ده مرا گفته رشتہ منو پیش کش</p>	<p>نشان ملک کا شکرا بر بند نشان ملک کا شکرا بر بند ولیکن جو عیب آشکارا بود اگر ز و بروہ برابر و نغیر بر ارمین گذارم کہ خود روزگار مرا زوی گردون گردان سیج بیاساقی از می نشان و ده مرا ازان وارو تلخ ہمیش کنم</p>	<p>نشان ملک کا شکرا بر بند نشان ملک کا شکرا بر بند ولیکن جو عیب آشکارا بود اگر ز و بروہ برابر و نغیر بر ارمین گذارم کہ خود روزگار مرا زوی گردون گردان سیج بیاساقی از می نشان و ده مرا ازان وارو تلخ ہمیش کنم</p>
<p>حکایت ایضا بحسب حال و سبب غنیمت کتاب گوید</p>	<p>نظامی صاحب اوازہ چو شیرازن کبیر چو کشای چنگ شعینم کہ رو باہ رنگین بریں چو یاران بود روزی یا یاد و گزین کجی کند عیلف جای خویش پیش چو سسین خون خود را خود سراخام کاہ اجل سوی او بدان مومینہ قصد خویش کنند بساطی چہ باید بر اراستن بر ان جانور کو خود اراستی نیست برون ای زمین بروہ بیفت زک بیل این جانوہا بر این خشتن زکو گر رنجی نہ لعل سپید</p>	<p>نظامی صاحب اوازہ چو شیرازن کبیر چو کشای چنگ شعینم کہ رو باہ رنگین بریں چو یاران بود روزی یا یاد و گزین کجی کند عیلف جای خویش پیش چو سسین خون خود را خود سراخام کاہ اجل سوی او بدان مومینہ قصد خویش کنند بساطی چہ باید بر اراستن بر ان جانور کو خود اراستی نیست برون ای زمین بروہ بیفت زک بیل این جانوہا بر این خشتن زکو گر رنجی نہ لعل سپید</p>
<p>کعبه است اگر تاجش را بر بند که کلامی وز ویدہ ازان بود دل دوست خود بی مدارا شو بر دوست او خشمه درو گیر بهر نیک و بد باشد امنو نگار نمازد و نمازد نسیجہ سیج ازان وارو پیشان و ده مرا گفته رشتہ منو پیش کش</p>	<p>نشان ملک کا شکرا بر بند نشان ملک کا شکرا بر بند ولیکن جو عیب آشکارا بود اگر ز و بروہ برابر و نغیر بر ارمین گذارم کہ خود روزگار مرا زوی گردون گردان سیج بیاساقی از می نشان و ده مرا ازان وارو تلخ ہمیش کنم</p>	<p>نشان ملک کا شکرا بر بند نشان ملک کا شکرا بر بند ولیکن جو عیب آشکارا بود اگر ز و بروہ برابر و نغیر بر ارمین گذارم کہ خود روزگار مرا زوی گردون گردان سیج بیاساقی از می نشان و ده مرا ازان وارو تلخ ہمیش کنم</p>

نهی دست برشته خاک من
 نشان تو برین سرشکی ز دور
 و عای تو بر هر چه دار و شتاب
 تو دم برسانی رسام و درو
 مرا زنده پندار چون خوشیستن
 دران خالی از منتهی بینی مرا
 لب از غنچه چند خاشاک من
 بپوشان ای در افکن بجام
 چه پنداری ای خضر فرخنده بی
 از آن می همه بخودی خوشتر
 مرا ساقی از وعده این و نیست
 و گردن بایز که تا بپوشد آم
 اگر از می شدم هرگز آلوده کام
 نیاساقی از سر بند خواس را
 می کو جواب زلال آمده است
 نه آن نمی که آمد منهدم خرام

در شرف این نامه نامه های دیگر

ولایت بزرگی نیاری بدست
 بزرگیت باید درین کوسترش
 سخن تا برسد لب بسته دار
 پیرسیده هر کو سخن یاد کرد
 بی بی دیده توان نمودن چرخ
 بجای بزرگان نباشیست
 بیاو بزرگان برآور نفس
 هر گشتی تیشه آهسته دار
 همه گفته خویش بر باد کرد
 که جز دیده را دل نخواهد بیان

بیاواری از گوهر پاک من
 فشان من از آسمان بر تو نور
 من آیم که نشسته باشم و شتاب
 بیانی بیایم ز کسب فرو و
 من اجم بجان گرفتاری به بن
 که به من ترا گزیده بینی مرا
 فروخت گمان را فاش کن
 سوخو الگاه نظامی سدرام
 که از می در است مقصود می
 وزان بخودی مجلس آه استم
 صبور از خرابی می از چو نیست
 می دامن لب نیالوده ام
 حلال خدا را نامی حرام
 می نایب ده عاشق ناب را
 به چارند هب حلال آمده است
 می کاصل ندید بدوشد قاص

فرو بگویم که گفتی بپوشان که
 در صفت نهی است بپوشان که
 لب بند خواس را
 خواس را
 کس می گویم که گفتی بپوشان که
 لب بند خواس را
 خواس را
 کس می گویم که گفتی بپوشان که
 لب بند خواس را
 خواس را

فرو بگویم که گفتی بپوشان که
 لب بند خواس را
 خواس را
 کس می گویم که گفتی بپوشان که
 لب بند خواس را
 خواس را
 کس می گویم که گفتی بپوشان که
 لب بند خواس را
 خواس را

یمن چون گرفت اہقامت یمن
 سیم سر پیرای باغ سخن
 فلک دار و دراز فوس ہمسہ
 چو خبر پیش و جنگ ہر دگان
 بوز نرہ درم و در تراز و نسیم
 شختیم ہر باندہ کس برق وار
 ہر خار چون گل صلائی ز فر
 گل افش است این دل سوخته
 چو باد شدیم و شمن حبب شوی
 ہر تہا گمان بکشم آن مال و گنج
 نایم جو گوشتیم آرم بجای
 پس ویش چون آفت ہر کمیت
 پیش پنج شتی خیال نگارم
 زہر گوی بگفتہ نہان کنم
 گویم یاد فیض را نیند بہ
 مہرین یکے ازین برین مسدود
 و زہرین حال کو نیز گردان شوم
 شوم ہر دم بزو خود ز نشان
 زین الکی و انس اندم ہر کج
 ز نشان کیستی درین غار شرف
 کہ دیت ہر پنج رنگین گل
 ہر دلی و شہر از آستینہ
 پذیرد شہ از ہر فنی رو شنی

افاقست گشت را قیامت بمن
 بخت نیست که بسته چون سحر و بن
 بر دلی پای بوس ^{دوخت سحر} بسته
 کس ندارد و بر ندارد کم
 ولی چون ^{دوخت سحر} دهم تنی ترا و دهم
 که از برق من درین افتد شرار
 بهر ششم چون فی ثوابی ز غم
 که از غم خودون شد اسیر و خسته
 نه چون آینه دوست عیب جو
 که از باز دادن ^{دوخت سحر} سپاسم بر پنج
 نه چون جوهر و شان گندم نهایی
 فرو خسم فراوان ^{دوخت سحر} فریب انداخت
 که در پیش پرورش خجالت بر م
 بپاوش نمی پشیمان ^{دوخت سحر} کس نم
 که آن گفته باشم برانه پیش خود
 ز نیکنان و از نیکناسان در و و
 ز نیازت که نیک مردان شوم
 کنم سر کشی لیک با سر کشان
 جهان با و از با و تیرد تر پنج
 که بود چون من حسرت شگرف
 زین محالی آواز تر بلبل
 نه که نه خامه ^{دوخت سحر} خسته
 جدا گانه از هر فنی که فنی

(Faint handwritten Persian script)

[illegible]

به شکل سبزه و بهشت
 نامی یک انجیر به سبزه شاخ
 یکی دزو باشد یکی پاسبان
 و دوشتم آلود گیسای خاک
 که باشد سبزه چو غل باشد
 جنب باغی نرسیده کسی
 ولی خوش نایب دزدان کس
 که بدو را بر درختان باشد
 اساسی به دست توان درست
 بهر خوشی کار نماید مرد
 که بود را بر کبشت و درود
 کند بزرگ کار کردن را
 زیانگم غنی گرفتند گوش
 چنین نامه نمند پر دافق
 نبوده دارند و بود ناگزیر
 نوم باین دستان دست برد
 به سبزه نماید بهر دستان
 بهر دستان نباشد درست
 نوشته بچندین قلمای تیب
 شرف دارند این ناصر بنا
 نه فانه خندان نام اوست
 که آرست وی سخن چو دس

که از چشمت نام هر سبزه
 که از چشمت مرغ بودی سبزه
 دو بند و بر آید بهر دستان
 من از کاین فقره تا تباک
 ازین بیکه آکته کیم چو
 چو سبزه نرسیده رسی
 کند سبزه سبزه را خانه رس
 شود و هم ز او خندان
 شکوه که سبزه بهشت و رشاخ
 بهر کسی که وار و بود بوم
 بر دین تو من این کار کرد
 چو دوانه باشد شناسی سو
 خانه چون شود کاسد و کرها
 تر شناسان دستان یوش
 ضرورت شد این شکل را ساختن
 که چون در کشته بود و جای گیر
 بهشتی که سبزه کلافت خرو
 ازین شناسای تر دستان
 در اما که جوی سبزه
 باشد چنین نامه تر و بیخسته
 بهر دستان بیک چنین خا جبا
 ازین مرغی که دعوام اوست
 شکوهی و شنیده و ناگهی مگوس

که از چشمت نام هر سبزه
 که از چشمت مرغ بودی سبزه
 دو بند و بر آید بهر دستان
 من از کاین فقره تا تباک
 ازین بیکه آکته کیم چو
 چو سبزه نرسیده رسی
 کند سبزه سبزه را خانه رس
 شود و هم ز او خندان
 شکوه که سبزه بهشت و رشاخ
 بهر کسی که وار و بود بوم
 بر دین تو من این کار کرد
 چو دوانه باشد شناسی سو
 خانه چون شود کاسد و کرها
 تر شناسان دستان یوش
 ضرورت شد این شکل را ساختن
 که چون در کشته بود و جای گیر
 بهشتی که سبزه کلافت خرو
 ازین شناسای تر دستان
 در اما که جوی سبزه
 باشد چنین نامه تر و بیخسته
 بهر دستان بیک چنین خا جبا
 ازین مرغی که دعوام اوست
 شکوهی و شنیده و ناگهی مگوس

که از چشمت نام هر سبزه
 که از چشمت مرغ بودی سبزه
 دو بند و بر آید بهر دستان
 من از کاین فقره تا تباک
 ازین بیکه آکته کیم چو
 چو سبزه نرسیده رسی
 کند سبزه سبزه را خانه رس
 شود و هم ز او خندان
 شکوه که سبزه بهشت و رشاخ
 بهر کسی که وار و بود بوم
 بر دین تو من این کار کرد
 چو دوانه باشد شناسی سو
 خانه چون شود کاسد و کرها
 تر شناسان دستان یوش
 ضرورت شد این شکل را ساختن
 که چون در کشته بود و جای گیر
 بهشتی که سبزه کلافت خرو
 ازین شناسای تر دستان
 در اما که جوی سبزه
 باشد چنین نامه تر و بیخسته
 بهر دستان بیک چنین خا جبا
 ازین مرغی که دعوام اوست
 شکوهی و شنیده و ناگهی مگوس

در آن نامه کان گوهر هست بر اند
 و گر شمع چه گفتندی ای باستان
 گفت آنچه عیبت پذیرش نبود
 و گر از پی دوستان زانکه کرد
 نظامی که در رشته گوهر کشید
 بنا سفته دوی که در گنج یافت
 شمع فامه را شمع آوازه کرد
 بیا ساقی آن را خوالی شمع را
 که زان خمدلی فوای زخم

بر کشتی سیمای ناگفته ماند
 بگفتن در از اندی دهستان
 جان گفت که وی گریز نبود
 که جلای تنه ناباست خورد
 قلم و دیا قلم در کشید
 ترازوی خود را غنیمت یافت
 حدیث کهن را در تازه کرد
 بمن ده که هست گروم خراب
 خرابیایان را صلائی ز خرم

حکایت تعلیم حضرت علیه السلام

فرانجه تعلیم کرد دوش
 که ای باغی خوار نه کن
 سنجیدم که در نامه حسروان
 چون سوزن از بندگی تا فتنه
 سخن میسر اند ترا در پند
 شغوان پندیده را پیش باز
 پسندیدم که باغی خرد
 فرو بردن را در دامن پند
 از آن خورشید آید جان دیده را
 که باغ و دانی پیشینه گفت
 مگر گذرای اندیشه گیر
 درین پیشه چون پیشه ای نو

برازی که آمد پذیرای گوش
 ز جام سخن چاشنی گیر سن
 سخن برانده خواهی چای و آن
 غم از چشمه زبده گس یا فتنه
 تو که کتب آنرا باخبر خوان
 که در روده کج نیابند راز
 پسندیدم که گشت پسند ز سن
 بدو زبده در دامن تنگ
 که بنیدم می تا پسندیده را
 که یک در شایه در دامن سفت
 که از یاد گفتن بود ناگزیر
 کمن پیشگان را کمن سپیدی

در این نامه کان گوهر هست بر اند
 و گر شمع چه گفتندی ای باستان
 گفت آنچه عیبت پذیرش نبود
 و گر از پی دوستان زانکه کرد
 نظامی که در رشته گوهر کشید
 بنا سفته دوی که در گنج یافت
 شمع فامه را شمع آوازه کرد
 بیا ساقی آن را خوالی شمع را
 که زان خمدلی فوای زخم
 بر کشتی سیمای ناگفته ماند
 بگفتن در از اندی دهستان
 جان گفت که وی گریز نبود
 که جلای تنه ناباست خورد
 قلم و دیا قلم در کشید
 ترازوی خود را غنیمت یافت
 حدیث کهن را در تازه کرد
 بمن ده که هست گروم خراب
 خرابیایان را صلائی ز خرم
 حکایت تعلیم حضرت علیه السلام
 فرانجه تعلیم کرد دوش
 که ای باغی خوار نه کن
 سنجیدم که در نامه حسروان
 چون سوزن از بندگی تا فتنه
 سخن میسر اند ترا در پند
 شغوان پندیده را پیش باز
 پسندیدم که باغی خرد
 فرو بردن را در دامن پند
 از آن خورشید آید جان دیده را
 که باغ و دانی پیشینه گفت
 مگر گذرای اندیشه گیر
 درین پیشه چون پیشه ای نو
 برازی که آمد پذیرای گوش
 ز جام سخن چاشنی گیر سن
 سخن برانده خواهی چای و آن
 غم از چشمه زبده گس یا فتنه
 تو که کتب آنرا باخبر خوان
 که در روده کج نیابند راز
 پسندیدم که گشت پسند ز سن
 بدو زبده در دامن تنگ
 که بنیدم می تا پسندیده را
 که یک در شایه در دامن سفت
 که از یاد گفتن بود ناگزیر
 کمن پیشگان را کمن سپیدی

بجز درین اوست این صحبت گری
نماوم ز پیش شو به شک کامینه
دران حیرت ابادی باوران
بهر آینه که خاطرش تا فتم
بهینک سری سوی آتش بار
گر ویش خوانند صاحب سر
گر ویش ز دیوان دستور او
گویی باکی و دین چندی
من از سر و دانا که و افشانند
غشختن در آتشانی و غم
حکمت بر آیم آنگه سخن
به پیغمبری گویم آنگه در سن
ارائن در گوشت به پیغمبری
سده و ساغده بر روی کان
بان بر سر دور یا باین هر سده و
طلب از او انگیزم اندر جهان
در هیچ آیم کین حکارین نور و
در دوتی که کوزین دستگار
بجز چنین برده دارش کفر
باین نامه تا مور و دیار
شش تنگی سازش زین سر
بجوی جل ستم نام تو سه
نه زیک عالم زیاد من برود

زبان بکدام خبر در پی
گردد سخن تو کس ستم نه
زدم قصه بر نام نام آوران
خیال سکندر درو یاشتم
که هم تغییران بود و هم تاجدار
ولایت شان ملکه آفاق گیر
سکنت نوشتند نشور او
پدیرا شدندش به پیغمبری
وختی بر و سده خواهم نشاند
و دم از کاکشور کشی ز غم
کستم تازه تارهای کهن
که خوانده خدا نیز پیغمبرش
نوشتند تا سنج اسکندری
چاکر گانه بر روی برده سنج
کنم و این عالم از سنج
که خواهد زمر کشوری نوران
بود و پیغمبر گرونده
پدیوار او بر نشا خمر
گرگزین سینگارین کرم
نام بود نام او را در انز
که باشد روحا و دان جا گیر
که باشد درین جیش آرام و سه
نبار این بشوید نه بادش رود

بجز درین اوست این صحبت گری
نماوم ز پیش شو به شک کامینه
دران حیرت ابادی باوران
بهر آینه که خاطرش تا فتم
بهینک سری سوی آتش بار
گر ویش خوانند صاحب سر
گر ویش ز دیوان دستور او
گویی باکی و دین چندی
من از سر و دانا که و افشانند
غشختن در آتشانی و غم
حکمت بر آیم آنگه سخن
به پیغمبری گویم آنگه در سن
ارائن در گوشت به پیغمبری
سده و ساغده بر روی کان
بان بر سر دور یا باین هر سده و
طلب از او انگیزم اندر جهان
در هیچ آیم کین حکارین نور و
در دوتی که کوزین دستگار
بجز چنین برده دارش کفر
باین نامه تا مور و دیار
شش تنگی سازش زین سر
بجوی جل ستم نام تو سه
نه زیک عالم زیاد من برود

بجز درین اوست این صحبت گری
نماوم ز پیش شو به شک کامینه
دران حیرت ابادی باوران
بهر آینه که خاطرش تا فتم
بهینک سری سوی آتش بار
گر ویش خوانند صاحب سر
گر ویش ز دیوان دستور او
گویی باکی و دین چندی
من از سر و دانا که و افشانند
غشختن در آتشانی و غم
حکمت بر آیم آنگه سخن
به پیغمبری گویم آنگه در سن
ارائن در گوشت به پیغمبری
سده و ساغده بر روی کان
بان بر سر دور یا باین هر سده و
طلب از او انگیزم اندر جهان
در هیچ آیم کین حکارین نور و
در دوتی که کوزین دستگار
بجز چنین برده دارش کفر
باین نامه تا مور و دیار
شش تنگی سازش زین سر
بجوی جل ستم نام تو سه
نه زیک عالم زیاد من برود

بیار ای ل و صد چون کس شاه
بیا ای او قلمه نام را
برای و در قهر بر ای خوش
شش کار و مند سرخ اوست
سکندر شکوهی که در حمله ساز
زمین نموده دار آسان زنده کن
طوفان از غرب بر دوا علی
چهارم بیلوان شهر الدین که هست
معا فی کلین و او پیش بین
خداوند شیر و شمشیر و کلاه
بر سر کمانی در آن کرد و خوش
شیران از زمینی که آمین بود
خداوند آن تیغ روشن کند
جواب فدا ت آتشکارانوار
از شمشیر بر آفتاب انگند
اگر ام نور ابرائی دهد
آتش از آن بر شارب و کس
و شارب و آن نعمت افزون بود
فلاک و از هر که بنید و کس
بریزد و از شوب چون میخ او
هر چرخ و نموده که کار ساز
صلح جهان آن شب آمد پر
کجا کام و جنگ پیرام او

بختی سب بر ای چون
بگیر ای صدف و در کن این آب
تاج سیه کن های خویش
زمین بوس او و لاج اوست
شکو و کشت و بد و کشت باز
جدا گیر و دشمن بگند کن
قدر خان مشرق بفر دانی
بر اعدای خود چون فلک سیه
بداندیش که مهر او بین زمین
شبه نوبت زن دین و نوبت پناه
بمباریک پیرای و هم تاج شمس
کلیک آیین که نورین بود
کلید از زر و گنج و آیین کینه
پیر سر شمشیر نیل چنان که از
در آن شمشیر آتش آب انگند
رقعش کمالش نمایست و به
بلای تا کین و شکر نعمت بسی
ولی بی پیش از این چون بود
از آب انگند چون از شمشیر سپر
سرخ کوه از سر تیغ او
رستم نموده که آفتاب راز
که از مولود صبح صادق و سپید
زمین یافت سر سبز از گام او

بختی سب بر ای چون
بگیر ای صدف و در کن این آب
تاج سیه کن های خویش
زمین بوس او و لاج اوست
شکو و کشت و بد و کشت باز
جدا گیر و دشمن بگند کن
قدر خان مشرق بفر دانی
بر اعدای خود چون فلک سیه
بداندیش که مهر او بین زمین
شبه نوبت زن دین و نوبت پناه
بمباریک پیرای و هم تاج شمس
کلیک آیین که نورین بود
کلید از زر و گنج و آیین کینه
پیر سر شمشیر نیل چنان که از
در آن شمشیر آتش آب انگند
رقعش کمالش نمایست و به
بلای تا کین و شکر نعمت بسی
ولی بی پیش از این چون بود
از آب انگند چون از شمشیر سپر
سرخ کوه از سر تیغ او
رستم نموده که آفتاب راز
که از مولود صبح صادق و سپید
زمین یافت سر سبز از گام او

بر یکبار خفاش که که بهما ز
 زمین گنج قارون برانداخت
 سکه نول از در آگینست
 همه مرد مند او همه مرد مست
 کران مردی نیست بوی پاس
 ولی گفت عالمش خوانده اند
 گیر و همه شهر و بازار شور
 شود زنده ^{خمس} تمام
 بحق چنین خدای را بنده کرد
 با آدوی آفتاب درین آفتاب
 پارتی چنین تازه خدای نیست
 و بخش نواهند گمان خود جو
 جهان با تو تک ایمان کی بود
 همانا که چون کان گرانمایه
 به شرقی بغضب بایند طناب
 بهر شکنی شاخ غیر سرشت
 بهر خانه لغت از خوان او
 نشیب که ده کیشادوی دست
 و نه در این درم بایست
 سیم و میری زار انداخته
 که از پنج او نیست پیر می دراز
 سرش باو از آن ناز فرزند
 چه خیزد از آفتاب را از آفتاب

برادران که در دوشی رخت
 بدان بخت که در گنج تاخت
 بران فکرم اورایت ای بخت
 که در گنج آن کامل نشان آوایت
 مادم کس از مردم و شناس
 ز بس ناز و نعمت که در رانده اند
 اگر مرده سپرد کرد زگو
 نه ایان دل مرده از عدل شاه
 چو صیقلی بسی مرده رانده کرد
 جهان بود چون کاج بخراب
 زمین و وزخی بودنی کار و رشت
 ز بهرستی کایشش نو بنو
 به یکی چون خسرو بی برد
 چو دینگویم گران سایه
 ز بی باک بی که چون آفتاب
 گرا از محل بودنی رسد رشت
 رسد شرف تا غیب ز حسان او
 بختی می نانش افتاد بخت
 به راه بی کو عثمان تافت
 ز کفش زمین کیسه برو خفته
 که اندکی پیشتر می فرو
 ز نواج او شد فلک سر بلند
 ز بهر شاه کشته کشت

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

کوی و دولت و شاهین کبار
 و امارای تو قوتیر
 بیاسای آن کب قوتیر
 سینه است از آن قوتیر

کوی و سرزمین کوی
 کوی و سرزمین کوی
 کوی و سرزمین کوی
 کوی و سرزمین کوی

خطبنا وشاطبنا

جهان خرد و زینت آسمان
 جهان ایران چین و بلاد
 هر شب که به خوف گردون کند
 چه در رخ شید باماج زور
 سپاردند پا و سینه ای به تو
 بران داد ملت که شاهی کنی
 ز باری کند بر پریشتر روز
 سپاس خداوند می گویی نهاده
 ایضا فاش چشم دارم می گویی
 گرفتار نبوده از کار دور
 اگر بنید از دور و در صبح صبح
 وین گنج نامه از جهان
 کنس از کوه زار و دشت
 و گنج پستان یار و دود
 توانی که این گوهر نیم خشم
 نشا از تو وارو که خشم
 خردگان و از زمین می کند

علی خدای رحمتی جهان
 ستون درشت زات الهام
 چرخ را در کون و دین کند
 بیا این تخت تو بند و لب
 سپرد از جان رخ خدای تو
 چه در ز شوی و در خواهی سکنی
 نهایی کشد پای پریشتر صحر
 که پیش ست زین تله نصاف شاه
 که بنید درین و پستان از کس
 بسایه بدو گشته اند نه نور
 سرا بنده را سر و وارو باوج
 کلید کنی گنج کرم همان
 طلسم کنی گنج و از پریشتر
 خردم آخر پزیرین عید
 چه بنیسه و وارو از زمین نیست
 زار است آفرین خردم
 برین و زمین آفرین سیکت

[illegible]

چو فرمان سپین الماس شتر مار
گنجشماره مغربزات کس
و ستاره عیسی بان بر مگاه
عروسی سینین شاه را بنده باد
در دیده و دهن بایستگاهش از چرخ
نخستین بدس سنبلد گزند
با مژگان آن که نزدیک و دور
کل باغش عالم افروز باد
نظامی چو دولت و ایران او

که بر نام من بخشند این کار
گفت کسان مغرور سر کشم
کز چشم و شن شود زیم شاه
بر آن فصل آفاق فرخنده باد
زبان سوخته و شمعش چون چراغ
که چو سوز و در آتش سپند
چراغ جاناتاب راهست نور
چراغ شبش شمع روز باد
سب و روز باد آفرین خوان او

گفتن تجلیه و نشان بطریق اختصار

بیاساقی آن راست آگهی روح
تسوی که رب کوفه کشیده
جهان دیده و یک پرده روست
زیر یک این پرده پیشال
بر آن که این پرده خالی کشم
شب و روز این پرده تلخگون
که این زمین بازی و لب زیر
خیالی آگهی هم از یک
غمت آنچنان که در آغاز او
چنان گفتم از هر چه می کشم
حسبیکه بود از آخر و دور روست
آگشته از هر دو روی او

بدنه تا صبحی گنشم و جدو بچ
علاست اگر تا منم گنشم
بسی نیک و بد باشم بگردانت
خیالی شدم چون نیارم خیال
درین پرده حاد و خیالی گنشم
لبی بازی چاکب آید برون
هم از بازی بچش گزوده گیر
کنار و چنین هیچ باز گیر
که سوز او در دشت ساز او
که دل را به او شدن هر گرفت
ستخیزد و اگر دم به دو پای لبش
راز استم خون صحنه خانه

[illegible]

عالم بادشاہی
مست عالم افروزی

[Faint handwritten Persian script, likely bleed-through from the reverse side.]

[illegible]

مجلس عالی تعلیم و تربیت
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
تاریخ ۱۳۰۲/۱۰/۲۵

که دیوانان خانه باشد درست
 که بخود گرانند و رازان گرد
 تقربست برائی نقش بند
 سخن است رو بود و پریج و ج
 ندیدم نگارم و در کعبه بود
 بهر سخن و در پیشگاه بود
 بر دستم از نظم بهر ایسا
 بودی و دانی بهر ایسا
 بهر یوست بر دستم مفر او
 و دان جمله سه جمله ساختم
 زبانم ز بهار و کشته بود
 سخن با سر زلف بر تانم
 و نشاید و در آرایش نظم
 کجا پادشاه فرما بهر کس
 و درین یک ورق کاغذ تمام
 کجا سفر خوشه پر بود
 که ای چار حد ملک تو ان خرید
 گفته شد آفرینش ان کی
 ندانان در بهر ساز دست
 بروم اندرون سکه ز بهر ساز
 طایفه ای ز بهر ساز دست
 بیوان زبان کرد و کوکبی
 ز فویت که او بر آورد نام

بکار باسی نهادم نخست
 تقدیر و تاخیر بر من گیت
 در آرایش این سخن جویی پرند
 چه میکردم این داستان پرند
 ایشای آن شاه و ای کرد
 سخنان چون سخن گفته بود
 ز بهر نسخه بر دستم مایسا
 زبانت ز تار بجای نوسه
 کز دیدم ز بهر نامه نقش بر او
 جهان و جهان سخن پر و بهر
 ز بهر یک زبان بر که بود
 و دان برده کز راستی یافتم
 و گشت خویشتنهای رست
 اگر آتش نظم بر و کم کشم
 که کرده شاه و گیتی خنده ام
 سکه که شاه جهان کند بود
 بهر نامه بهر چار حد گشت و دید
 بهر نگاری که بنیاد ستی
 بهر سخن ز درشت آتش پرست
 بهر سخن کز او شد که ز بهر نهاد
 بفرمان او ز کرد چه رست
 خردن صابر از لفظ در ستی
 بهر فویت پاس در صبح و شام

که دیوانان خانه باشد درست
 که بخود گرانند و رازان گرد
 تقربست برائی نقش بند
 سخن است رو بود و پریج و ج
 ندیدم نگارم و در کعبه بود
 بهر سخن و در پیشگاه بود
 بر دستم از نظم بهر ایسا
 بودی و دانی بهر ایسا
 بهر یوست بر دستم مفر او
 و دان جمله سه جمله ساختم
 زبانم ز بهار و کشته بود
 سخن با سر زلف بر تانم
 و نشاید و در آرایش نظم
 کجا پادشاه فرما بهر کس
 و درین یک ورق کاغذ تمام
 کجا سفر خوشه پر بود
 که ای چار حد ملک تو ان خرید
 گفته شد آفرینش ان کی
 ندانان در بهر ساز دست
 بروم اندرون سکه ز بهر ساز
 طایفه ای ز بهر ساز دست
 بیوان زبان کرد و کوکبی
 ز فویت که او بر آورد نام

بایست که خلق را بهر ستمون
بر بار چنان شورش زنگ را
رسد و ای هند و زعفرانی رجب
شد آید چسبیدن دای او
بوجوش فرس اندر بسته سال
و که که بسته اند و وقت
از آن بروز گوشت به پیوسته ای
چو برین چرخ توانش آموزش شد
بسی حجت بخت برین پاک
هرگز دوشی که در پر کار و هر
ز چند و شان تا بقصای روم
هم او و از یور سمرقند را
بنار و شعله شهر بر سر
در خند اول که در بند یافت
ز بخار گداز که از کار اوست
نهیدند هیچ زوشد بلند
چو بن نیز بسیار بنیاد کرد
چو عمر آمد آن پیکر پاک را
صلی الله علیه و آله در جهان بر کشید
بر آن جای که نشسته خطاط
بمی تو می چار حد بر فراخت
بخط شالی که می کشید
ملانی ازین سو مشرق کشید

ز تارگی آورد جوهر بدین
زوار استند تاج و اورنگ را
هر که شست عالم به پیشانی
هر که شست کیش روی جانی او
دعا بهشتی بر دل زو اوال
به پیغمبری رشت بر لب و رفت
نوشته تا سچ اسکندر
چو دولت و آفاق فرور شد
عمرت بسی که و بروی خاک
ناکار و چسبیدن گرانمایه شهر
بر آغیت شهری زهر مرز و بوم
سرمشده بی کامچان چند را
و انسان کند شهر کم و دیگر
شهر طرزدان خرومند یافت
نیاگاه چلش بن غار اوست
که است آنچنان کوه بر کوه بلند
که توان ازین پیش از و یاد کرد
که پیش کشد گوهر خاک را
از آن پیش کامچانی پدید
بر آغیت اندازه بند
که بر نه فلک و خنج نوبت
بهرض جنوبی که می کشید
ملانی و در زو بهر بار رسید

در تارگی آورد جوهر بدین
زوار استند تاج و اورنگ را
هر که شست عالم به پیشانی
هر که شست کیش روی جانی او
دعا بهشتی بر دل زو اوال
به پیغمبری رشت بر لب و رفت
نوشته تا سچ اسکندر
چو دولت و آفاق فرور شد
عمرت بسی که و بروی خاک
ناکار و چسبیدن گرانمایه شهر
بر آغیت شهری زهر مرز و بوم
سرمشده بی کامچان چند را
و انسان کند شهر کم و دیگر
شهر طرزدان خرومند یافت
نیاگاه چلش بن غار اوست
که است آنچنان کوه بر کوه بلند
که توان ازین پیش از و یاد کرد
که پیش کشد گوهر خاک را
از آن پیش کامچانی پدید
بر آغیت اندازه بند
که بر نه فلک و خنج نوبت
بهرض جنوبی که می کشید
ملانی و در زو بهر بار رسید

در تارگی آورد جوهر بدین
زوار استند تاج و اورنگ را
هر که شست عالم به پیشانی
هر که شست کیش روی جانی او
دعا بهشتی بر دل زو اوال
به پیغمبری رشت بر لب و رفت
نوشته تا سچ اسکندر
چو دولت و آفاق فرور شد
عمرت بسی که و بروی خاک
ناکار و چسبیدن گرانمایه شهر
بر آغیت شهری زهر مرز و بوم
سرمشده بی کامچان چند را
و انسان کند شهر کم و دیگر
شهر طرزدان خرومند یافت
نیاگاه چلش بن غار اوست
که است آنچنان کوه بر کوه بلند
که توان ازین پیش از و یاد کرد
که پیش کشد گوهر خاک را
از آن پیش کامچانی پدید
بر آغیت اندازه بند
که بر نه فلک و خنج نوبت
بهرض جنوبی که می کشید
ملانی و در زو بهر بار رسید

در تارگی آورد جوهر بدین
زوار استند تاج و اورنگ را
هر که شست عالم به پیشانی
هر که شست کیش روی جانی او
دعا بهشتی بر دل زو اوال
به پیغمبری رشت بر لب و رفت
نوشته تا سچ اسکندر
چو دولت و آفاق فرور شد
عمرت بسی که و بروی خاک
ناکار و چسبیدن گرانمایه شهر
بر آغیت شهری زهر مرز و بوم
سرمشده بی کامچان چند را
و انسان کند شهر کم و دیگر
شهر طرزدان خرومند یافت
نیاگاه چلش بن غار اوست
که است آنچنان کوه بر کوه بلند
که توان ازین پیش از و یاد کرد
که پیش کشد گوهر خاک را
از آن پیش کامچانی پدید
بر آغیت اندازه بند
که بر نه فلک و خنج نوبت
بهرض جنوبی که می کشید
ملانی و در زو بهر بار رسید

در تارگی آورد جوهر بدین
زوار استند تاج و اورنگ را
هر که شست عالم به پیشانی
هر که شست کیش روی جانی او
دعا بهشتی بر دل زو اوال
به پیغمبری رشت بر لب و رفت
نوشته تا سچ اسکندر
چو دولت و آفاق فرور شد
عمرت بسی که و بروی خاک
ناکار و چسبیدن گرانمایه شهر
بر آغیت شهری زهر مرز و بوم
سرمشده بی کامچان چند را
و انسان کند شهر کم و دیگر
شهر طرزدان خرومند یافت
نیاگاه چلش بن غار اوست
که است آنچنان کوه بر کوه بلند
که توان ازین پیش از و یاد کرد
که پیش کشد گوهر خاک را
از آن پیش کامچانی پدید
بر آغیت اندازه بند
که بر نه فلک و خنج نوبت
بهرض جنوبی که می کشید
ملانی و در زو بهر بار رسید

در تارگی آورد جوهر بدین
زوار استند تاج و اورنگ را
هر که شست عالم به پیشانی
هر که شست کیش روی جانی او
دعا بهشتی بر دل زو اوال
به پیغمبری رشت بر لب و رفت
نوشته تا سچ اسکندر
چو دولت و آفاق فرور شد
عمرت بسی که و بروی خاک
ناکار و چسبیدن گرانمایه شهر
بر آغیت شهری زهر مرز و بوم
سرمشده بی کامچان چند را
و انسان کند شهر کم و دیگر
شهر طرزدان خرومند یافت
نیاگاه چلش بن غار اوست
که است آنچنان کوه بر کوه بلند
که توان ازین پیش از و یاد کرد
که پیش کشد گوهر خاک را
از آن پیش کامچانی پدید
بر آغیت اندازه بند
که بر نه فلک و خنج نوبت
بهرض جنوبی که می کشید
ملانی و در زو بهر بار رسید

در تارگی آورد جوهر بدین
زوار استند تاج و اورنگ را
هر که شست عالم به پیشانی
هر که شست کیش روی جانی او
دعا بهشتی بر دل زو اوال
به پیغمبری رشت بر لب و رفت
نوشته تا سچ اسکندر
چو دولت و آفاق فرور شد
عمرت بسی که و بروی خاک
ناکار و چسبیدن گرانمایه شهر
بر آغیت شهری زهر مرز و بوم
سرمشده بی کامچان چند را
و انسان کند شهر کم و دیگر
شهر طرزدان خرومند یافت
نیاگاه چلش بن غار اوست
که است آنچنان کوه بر کوه بلند
که توان ازین پیش از و یاد کرد
که پیش کشد گوهر خاک را
از آن پیش کامچانی پدید
بر آغیت اندازه بند
که بر نه فلک و خنج نوبت
بهرض جنوبی که می کشید
ملانی و در زو بهر بار رسید

[illegible]

[illegible]

ابی کبشای کهن ساحت
 سچو خنند آوردم اول پیش
 ۱. ^{نظم کتابه} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲}

درونکتهای نو انداختم
 که سستی نگر و در آن کار هیچ
 بشیرین و خسرو در آن سخت
 در عشق لیلی و سبون زوم
 سوخت پیکر فرس تا ختم
 زخم گوس اقبال اسکندر
 برافسند زخم کلیل و اورنگ او
 گشتم زنده از آب حیوان خوش
 پلی چشمه زنده گانی گرفت
 شود زنده از چشمه زنده گ
 کنون یافت کان چشمه کا نگاهت
 که یاب گانند جویندگان
 او با نگه دار تا بر خوری
 بهفتاد و نهفت آب لب الشوی
 بدولت ساری اسکندر سپار
 بهراث هزار سکندر دهد

آغاز داستان بیان حقیقت و لاویکنده

که از رنده نامه خسرو
که از حمله تاجداران روم
شبه ناسوز نام او فلیقوس
یونان زمین بود و او ای او
نوازش ترین شاه آفاق بود

چنین داور نظم سخن را نوسید
جوان دولتی کبودان مغلوب
نیدر ای فرمان اوروم و روس
مقتدر و سیه خاصتر جای او
نیاز و عین استحقاق بود

[illegible]

[illegible]

ز خاک به آن محفل را بر گرفت
پرو و پرو و بنو این پیش
و گر گوید و بهقان آذر پرست
بزم بچسب چون که فتم قیاس
در آن هر دو گنهار چستی بود
و پیش آن شکفته هر دو یار
و گر گفتا چون عیاری نه داشت
چنین گوید آن پرو و پرست سال
که در بزم خاص ملک فیلقوس
به دین جهان یون بالا بلند
پوشه و یک پدید کند در چمن
چالی چو در نیمه و آفتاب
بر آن ماهر و شهنشاهان مهران
بهرش شاهی شاه در برگرفت
شد از ابرشیان صدف باردار
چو نه مه بر آمد با بستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه
ز راز نهفت نشانی در
شناسندگان برگرفتند ساز
بهر سپهر انجمن ساختند
استد بود طالع خداوند زود
شرف یافته آفتاب از محفل

فرمانه زان روز باز گشت
پیر از خود و لعیید خود ساختش
بادا کند نسل او پای بهشت
هم از نامه مرده ایزد شناسش
کرات سخن را درستی بود
که از فیلقوس آمد آن شریار
سنگو بران است باری داشت
ز تاج شان پیشه حال
بی بود پاکیزه هر دو س
باب و مکان کش به کیسه گمشد
ز کیه و نبشته ز عارف سمن
کرشمه کمان ز کس به خواب
وز و شکو گشته شکوی شاه
که جز با او نامه ش بر زبان
ز خرابی شه نخل بن برگرفت
پیدا شد لولوی شاهوار
بیشش در آمد رگ سستی
که دانا کند سوی خسته گاه
و زان جنبش آرام جانش دهد
ز دو فلک با جستنند راز
ترازوی انجمن را فرختند
از دو پیر و شهنشاه گشت
گراینه از علم سوی محفل

و در آن روز که از آن محفل باز گشت
پیر از خود و لعیید خود ساختش
بادا کند نسل او پای بهشت
هم از نامه مرده ایزد شناسش
کرات سخن را درستی بود
که از فیلقوس آمد آن شریار
سنگو بران است باری داشت
ز تاج شان پیشه حال
بی بود پاکیزه هر دو س
باب و مکان کش به کیسه گمشد
ز کیه و نبشته ز عارف سمن
کرشمه کمان ز کس به خواب
وز و شکو گشته شکوی شاه
که جز با او نامه ش بر زبان
ز خرابی شه نخل بن برگرفت
پیدا شد لولوی شاهوار
بیشش در آمد رگ سستی
که دانا کند سوی خسته گاه
و زان جنبش آرام جانش دهد
ز دو فلک با جستنند راز
ترازوی انجمن را فرختند
از دو پیر و شهنشاه گشت
گراینه از علم سوی محفل

و در آن روز که از آن محفل باز گشت
پیر از خود و لعیید خود ساختش
بادا کند نسل او پای بهشت
هم از نامه مرده ایزد شناسش
کرات سخن را درستی بود
که از فیلقوس آمد آن شریار
سنگو بران است باری داشت
ز تاج شان پیشه حال
بی بود پاکیزه هر دو س
باب و مکان کش به کیسه گمشد
ز کیه و نبشته ز عارف سمن
کرشمه کمان ز کس به خواب
وز و شکو گشته شکوی شاه
که جز با او نامه ش بر زبان
ز خرابی شه نخل بن برگرفت
پیدا شد لولوی شاهوار
بیشش در آمد رگ سستی
که دانا کند سوی خسته گاه
و زان جنبش آرام جانش دهد
ز دو فلک با جستنند راز
ترازوی انجمن را فرختند
از دو پیر و شهنشاه گشت
گراینه از علم سوی محفل

[illegible][illegible]

١٤

شبی نغمندی و بالان کرے
خوار پای خمیدہ و پشت ریش

[illegible][illegible]

مع
بیست و نه است که در او سیل است
که غفلت کند و بدین بود و در آن
ای مع غافلان و غافلان
باش از این باب که بیست و نه است

<p>بیا سو و وار خوشترین شیا و شد بره وام و بیرون جدار گر خوشاک ز گردن زان بر نیاری رش ز خشنده می روشنا نیم ده آز گردگان مومسانی و به</p>	<p>چو از دانه داری خرازو به شد تو نیز آبی بخاک شده گردناک تو نیز آری بار گردن زدوش بیا ساقی از خور را میسم ده می کوز محنت را می و به</p>	<p>بعضی از اندوه و غم است بعضی از خشم و عداوت است بعضی از غم و اندوه است بعضی از خشم و عداوت است بعضی از غم و اندوه است بعضی از خشم و عداوت است</p>	<p>داغست بگوشه گردن است بگوشه گردن است بگوشه گردن است بگوشه گردن است بگوشه گردن است</p>
<p>دشمن ز راز و داری را می شکست کران سیم و زهر و جگر و اشتهم نذاغم کسی که و بیرون کشند اشد حرف که کس انگشتش که من نیز بدخواه دارم سببه بهر جستن و عیب پوشه است قدم و اشتهم تا با خرد و دست که بر تابد آسب از زم را کرین ره نگر و دم سبب انجام کار که نقش از گزارش ندار و گزیر بلک جهان نقش بر زو و موم بد و تاج و تخت پر تازنه گشت نمود آنچه را پیش سپندیده بود عملهای پیشینه بر پای داشت پان عهد پیشینه بی می فشرد نقد کس دران با او دشمن</p>	<p>نسخه خبی آمد ترازو به شد تصرف و دران سکه نگذاشتم گر انگشت من جگر گیری کند ولی تا قوی دست شد پشت من نه بنیم به بدخواهی اندر کسی رو من همه زهر نوشید گشت بران ره که خود را نمودم تخت و باغست چنان دادم این چرم را چنان خواهم از پاک پروردگار که اراچی نقش گزارش پذیر چنین نقش مبد که چون شاه روم ولایت ز عدلش پر آوازه گشت همان تو ما که پر ویده بود جهان حمید و پر نیه بر جای داشت پدارت جهان گنج و زرمی سپرد ز فرمان بران ملک فیلقه س</p>	<p>بعضی از غم و اندوه است بعضی از خشم و عداوت است بعضی از غم و اندوه است بعضی از خشم و عداوت است بعضی از غم و اندوه است بعضی از خشم و عداوت است</p>	<p>داغست بگوشه گردن است بگوشه گردن است بگوشه گردن است بگوشه گردن است بگوشه گردن است</p>
<p>دشمن ز راز و داری را می شکست کران سیم و زهر و جگر و اشتهم نذاغم کسی که و بیرون کشند اشد حرف که کس انگشتش که من نیز بدخواه دارم سببه بهر جستن و عیب پوشه است قدم و اشتهم تا با خرد و دست که بر تابد آسب از زم را کرین ره نگر و دم سبب انجام کار که نقش از گزارش ندار و گزیر بلک جهان نقش بر زو و موم بد و تاج و تخت پر تازنه گشت نمود آنچه را پیش سپندیده بود عملهای پیشینه بر پای داشت پان عهد پیشینه بی می فشرد نقد کس دران با او دشمن</p>	<p>دشمن ز راز و داری را می شکست کران سیم و زهر و جگر و اشتهم نذاغم کسی که و بیرون کشند اشد حرف که کس انگشتش که من نیز بدخواه دارم سببه بهر جستن و عیب پوشه است قدم و اشتهم تا با خرد و دست که بر تابد آسب از زم را کرین ره نگر و دم سبب انجام کار که نقش از گزارش ندار و گزیر بلک جهان نقش بر زو و موم بد و تاج و تخت پر تازنه گشت نمود آنچه را پیش سپندیده بود عملهای پیشینه بر پای داشت پان عهد پیشینه بی می فشرد نقد کس دران با او دشمن</p>	<p>دشمن ز راز و داری را می شکست کران سیم و زهر و جگر و اشتهم نذاغم کسی که و بیرون کشند اشد حرف که کس انگشتش که من نیز بدخواه دارم سببه بهر جستن و عیب پوشه است قدم و اشتهم تا با خرد و دست که بر تابد آسب از زم را کرین ره نگر و دم سبب انجام کار که نقش از گزارش ندار و گزیر بلک جهان نقش بر زو و موم بد و تاج و تخت پر تازنه گشت نمود آنچه را پیش سپندیده بود عملهای پیشینه بر پای داشت پان عهد پیشینه بی می فشرد نقد کس دران با او دشمن</p>	<p>دشمن ز راز و داری را می شکست کران سیم و زهر و جگر و اشتهم نذاغم کسی که و بیرون کشند اشد حرف که کس انگشتش که من نیز بدخواه دارم سببه بهر جستن و عیب پوشه است قدم و اشتهم تا با خرد و دست که بر تابد آسب از زم را کرین ره نگر و دم سبب انجام کار که نقش از گزارش ندار و گزیر بلک جهان نقش بر زو و موم بد و تاج و تخت پر تازنه گشت نمود آنچه را پیش سپندیده بود عملهای پیشینه بر پای داشت پان عهد پیشینه بی می فشرد نقد کس دران با او دشمن</p>

بیا سو و وار خوشترین شیا و شد

بیا سو و وار خوشترین شیا و شد
بره وام و بیرون جدار گر خوشاک
ز گردن زان بر نیاری رش
ز خشنده می روشنا نیم ده
آز گردگان مومسانی و به

<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>	<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>	<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>
<p>یکی جایی آهمن یکی جایی زر آهمن چرا آهمن زر چون زرست زوی داستان گای خوش شاه جو بهر نیک و بد هر چه هم می شود که بر روزگار می شد آفتاب گیر جایان چون می گرد و قرار می چنان ز برای وزیران پذیرد شکوه که بر روزگار می شد آفتاب گیر که از جمله دو کسب پیران شده اند برای وزیران جهان گوی بود تن شاه باید که ماند در که که دو سه ملک شوره و خضر آید و باخته است اینها ز او و نیا شد جهان راگزیر وزیران و اوری چشم بد و ریا بمن ده که دارم هم جانگرای خشم پسند را و زور و هم بساط</p>	<p>تراز و عودان به که وار و دوسر هر آن کار کا قبل را و زخوت چنان داد که شد که هر روز و هم از شکوه که و دستور درگاه بود سکندر تیر و دانا وزیر وزیری چنین شریاری چنان مید کار نشان کیستی پیاده ملک شاه محمود و نو شیروان پندیرانی چند وزیران شده اند شده که بدخواه را کرد خرد ملو ترا کرد بود پای کسب سبا و که شده را رسد پای لغیر چو باشد کند چشم بد باز سب جهان را خواه هست و شد گیر جهان را آنچه خوب جهان نذر بیاساتی آن شربت جانغرای که چون بن بکن شربت آرم نشاط</p>	<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>
<p>قطعه مصرعین از زنگیان به پیش اسکندر بختن و آمد سنگ پاسبان دل زین بزد ترسیده دول بجوهر گشتی خاطر آراستم به پندار و امید جانی گند</p>	<p>چرخ از گم گرگ بر تو زبان خروش غنوه فرو گشت بال پس از خواب آسوده برخاستم طلک کار گوهر که گمانی گند</p>	<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>
<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>	<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>	<p>که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود که در راه از راهی که می رود</p>

کتابخانه سوره کتب است این خطبه از حضرت امام علی علیه السلام است

شماره زلف مهر و بیرون تاباند
کشید و چو آنهم لبه آینه
صدف را شیشه ستر بجای آورد
در اندام گاو استخوان گشت خرد
ز نفیبت جهان را پر آوازه کرد
چو آرایش انقش بر مهر موم
زبان آوری آگه از هنر زبان
به تیر و تیر شمشیر گسترخ و دست
سحق پروری طوطیا فوسق نام
ربوده نپوشند گان را شکیب
می شستند در احکام خود شید و ماه
بر خویش خواندش بنام آورده
شتابان شود سوی سالار ننگ
مگر بشنود باز گردوز را
که آهمن در آتش ز بونی کند
ز روی بزرگی رساند آن سخن
روان کرد و رایت نیروی بخت
که چشم سوزنده چون آتش است
بدوز و سیر مور بر پای مور
نیالید و عذر آشکارا کنید
که نشنید آنگه بدریای آب
مبارک نشد کین از خود استغن
ز جلکش زیان دید و اصلح شود

سپهر از کین مهره بیرون جهان
جهان از دلیران لشکر شکن
از آئینه پیل وزنگ شتر
ز نوچه که پی بر زمین می شتر
شتر روم رستم کیان تازه کرو
بر آست لشکر بر این روم
ز رومی تنی بود پس مهربان
ولیر و خستگوی و دانش پرست
کشید و مشط طوطیان را بدام
بشیرین سخفهای مروم سحر سجا
دیده بیکسند ^{بیکسند} بیکسند ^{بیکسند} بیکسند ^{بیکسند}
سکندر حکیم ^{سکندر حکیم} سکندر حکیم ^{سکندر حکیم} سکندر حکیم ^{سکندر حکیم}
بهر مودت ^{بهر مودت} بهر مودت ^{بهر مودت} بهر مودت ^{بهر مودت}
رساند بدو ^{رساند بدو} رساند بدو ^{رساند بدو} رساند بدو ^{رساند بدو}
ز بگمی زبان رنجهای گف
چو آمد و طلحه چون سروین
که دوازده تاج و شمشیر و تخت
چو دولت و تیز گردن شست
چو بر شاخ آهو کشد جسم کور
چنان مهربان با او دارا گشت
نبا که آن آتش آید تا بج
مهرش روان باید آراستن
جهانش که در سحر و جنگ از مود

[illegible][illegible]

را کشفه بکشفه همیشه آمد میل
 برون رفت از فلک شست ناف
 قیاره قیاره شده در بر و ترک
 شده آب خون در دل شد میغ
 مبارز برون آمد از هر دو سو
 بسی خون بناور و گم تاختند
 چه بگور پی بر کشیده پلنگ
 زهر بوم افشان بر آورد بوم
 که باطل طایفوش زنگی چه کرد
 بخور داز سر خامی آن خون خام
 ز روی نیامد عنان تارسته
 که در روی از زنگی آمد سر اس
 گنگاش نشاند و گم در گریز
 خبر دادش از راز پنهان خویش
 شمشیر ناخبرده گشتند سیر
 به تنه چه بر خیزد از یک سوار
 همه لشکر از پی خواهند مرد
 نیاید زنده سندگان هیچ کار
 بیار آب و دست از دلیری بشوی
 چه پیلان آشفته سستی کنند
 کوان زنگیان را در این شکست
 ازین جوشتم رشکات و دهر
 کشاد از سر کار وانی نفس

در آردی بولا و سجان
 نشان شش خندان کافی
 ز قاروره و ناز قش و بید برگ
 ز شترای خستیده زهر ای
 چه لشکر لشکر در آورد و رو
 بسی کباب و بگر در آوختند
 شوق بر و لشکر روم زنگ
 خرابی در آورد و زنگی بوم
 که روی تبر سیدان پیش خور و
 در آفتاب خون دلاور حجام
 چو زنگی نهد و اسبجان بازنگی
 بدشت سالار لشکر شناس
 چه لشکر برسان شود و زنگی
 وزیر خرد و شتر را خواند پیش
 که بدین شدند این سپاه ولی
 باشکرتوان کردن این کارزار
 ز خون خوردن طایف نوش کرد
 کند هر کس آیین تن اسکار
 چه بول شد این لشکر جنگ جو
 آنان بگیدان چهره دستی کنند
 چه وستان توان آوردین بت
 بر آند از رانی که باری دهند
 جهان پیه دستور فرادرس

فکاه خسته خسته خسته
 در آردی بولا و سجان
 نشان شش خندان کافی
 ز قاروره و ناز قش و بید برگ
 ز شترای خستیده زهر ای
 چه لشکر لشکر در آورد و رو
 بسی کباب و بگر در آوختند
 شوق بر و لشکر روم زنگ
 خرابی در آورد و زنگی بوم
 که روی تبر سیدان پیش خور و
 در آفتاب خون دلاور حجام
 چو زنگی نهد و اسبجان بازنگی
 بدشت سالار لشکر شناس
 چه لشکر برسان شود و زنگی
 وزیر خرد و شتر را خواند پیش
 که بدین شدند این سپاه ولی
 باشکرتوان کردن این کارزار
 ز خون خوردن طایف نوش کرد
 کند هر کس آیین تن اسکار
 چه بول شد این لشکر جنگ جو
 آنان بگیدان چهره دستی کنند
 چه وستان توان آوردین بت
 بر آند از رانی که باری دهند
 جهان پیه دستور فرادرس

سکه سکه سکه سکه
 در آردی بولا و سجان
 نشان شش خندان کافی
 ز قاروره و ناز قش و بید برگ
 ز شترای خستیده زهر ای
 چه لشکر لشکر در آورد و رو
 بسی کباب و بگر در آوختند
 شوق بر و لشکر روم زنگ
 خرابی در آورد و زنگی بوم
 که روی تبر سیدان پیش خور و
 در آفتاب خون دلاور حجام
 چو زنگی نهد و اسبجان بازنگی
 بدشت سالار لشکر شناس
 چه لشکر برسان شود و زنگی
 وزیر خرد و شتر را خواند پیش
 که بدین شدند این سپاه ولی
 باشکرتوان کردن این کارزار
 ز خون خوردن طایف نوش کرد
 کند هر کس آیین تن اسکار
 چه بول شد این لشکر جنگ جو
 آنان بگیدان چهره دستی کنند
 چه وستان توان آوردین بت
 بر آند از رانی که باری دهند
 جهان پیه دستور فرادرس

در آردی بولا و سجان
 نشان شش خندان کافی
 ز قاروره و ناز قش و بید برگ
 ز شترای خستیده زهر ای
 چه لشکر لشکر در آورد و رو
 بسی کباب و بگر در آوختند
 شوق بر و لشکر روم زنگ
 خرابی در آورد و زنگی بوم
 که روی تبر سیدان پیش خور و
 در آفتاب خون دلاور حجام
 چو زنگی نهد و اسبجان بازنگی
 بدشت سالار لشکر شناس
 چه لشکر برسان شود و زنگی
 وزیر خرد و شتر را خواند پیش
 که بدین شدند این سپاه ولی
 باشکرتوان کردن این کارزار
 ز خون خوردن طایف نوش کرد
 کند هر کس آیین تن اسکار
 چه بول شد این لشکر جنگ جو
 آنان بگیدان چهره دستی کنند
 چه وستان توان آوردین بت
 بر آند از رانی که باری دهند
 جهان پیه دستور فرادرس

02

از خطوم تا دم در این چنین سیر
بروز گویی بر سر از مشک تاج
زوشی آتش از خود بر آتش زد
شمار از پای پیلان زمین نیگوان
هر گوی که ده صد پیل بسند
نشسته شد از مهر پادشاهی
ز اشک که رنگ بکشت و گام
از پیل را استخوان می کشید
سه اناسی از سربزگی در
کز چشم بینده کشتی سفید
بجما سکا بن بر و نشسته
حدیث تو مندی آن خود پیل
نیگشت یک موی از آن پیکر
و و دیده بر و پنج و طاس خون
که سوزان تر از آتش زیر و و
که بر پشت پیلان کشم پیل پای
بگویم که کوه را سنگه ریز
بر و پیل "بارم چو بارنده ابر
بیک پیل پا و پیل را پی کشم
سرخ سن پیاده کند پیل را
ز پولاد و ارم سلاح و گر
چه حاجت بالاسن آهن مرا
نه زابی بر کسم نه از آتشی

کتابت فی علم سحر و جادو

درم سپید و پهلوانان به تیغ
 بر دم کشتی اژدها پیکرم
 ستیزه زده را دارم از دم سست
 مرا از کشتی در جهان شرم نیست
 چون زنگی آنکه که خندان بود
 بگفت این بر تو برادر به تیغ
 ز روی سواری توانا چیست
 با تشنگی کشتی باز مالید گوش
 در آید بدو زنگی جنگ سود
 و گر که نه خواهی در آمد جنگ
 و گر در روی رفت چون تند باد
 و گر پهلوانی ز قلب سپاه
 چنین تا بقدر بقدر مرد
 و گر بیکش را نیا مریا ز
 دل از جای شد لشکر و مرام
 چه کرده آن زبانی سپه از خون
 شهر گردان شاه گره و گری
 بر آستین جنگ زنگی تیغ
 زده بر میان گوهر گین کمر
 به تن بر یکی آسمان گون زره
 یابی کی تیغ زهر آب جویش
 کشندی چه ابروی طفا چیان
 یحیی بر آنکند بر پشت بور

خورد کرده گردان بیدار
 نه مردم کشم بلکه مردم خورم
 خرا از زیر پالان بر آید در سست
 ستیزه لبی هست و از دم نیست
 سپه شیری الماس دندان بود
 چو باری که سپید ز سودای کج
 بر آن آتش افکند خور و خست
 چو زانو آنکه کایدش خون جوش
 بیک ضربت از تن سرش را بود
 فلک هم در آورو پایش جنگ
 که تا چشم بر سرم بند نیا
 سبکه شد که چون خراشیده آه
 به تیغ آمد از رویان در سبزه
 که آن زبانی شود و زرم ساز
 چو از کوره آتشین موم را
 نیا دنیا و او کس برون
 ز به کار مو کبالتی که دجای
 بزنگی کشتی نیزه را د او تیغ
 در آورو پولا و هستی سبر
 چو مرغ غول زنگی گره در گره
 حامل خود و هسته از طرف دوش
 خیم چون کمان گوشه چا چیان
 در آمد زین آن شیه پیل زور

درم سپید و پهلوانان به تیغ
 بر دم کشتی اژدها پیکرم
 ستیزه زده را دارم از دم سست
 مرا از کشتی در جهان شرم نیست
 چون زنگی آنکه که خندان بود
 بگفت این بر تو برادر به تیغ
 ز روی سواری توانا چیست
 با تشنگی کشتی باز مالید گوش
 در آید بدو زنگی جنگ سود
 و گر که نه خواهی در آمد جنگ
 و گر در روی رفت چون تند باد
 و گر پهلوانی ز قلب سپاه
 چنین تا بقدر بقدر مرد
 و گر بیکش را نیا مریا ز
 دل از جای شد لشکر و مرام
 چه کرده آن زبانی سپه از خون
 شهر گردان شاه گره و گری
 بر آستین جنگ زنگی تیغ
 زده بر میان گوهر گین کمر
 به تن بر یکی آسمان گون زره
 یابی کی تیغ زهر آب جویش
 کشندی چه ابروی طفا چیان
 یحیی بر آنکند بر پشت بور

خورد کرده گردان بیدار
 نه مردم کشم بلکه مردم خورم
 خرا از زیر پالان بر آید در سست
 ستیزه لبی هست و از دم نیست
 سپه شیری الماس دندان بود
 چو باری که سپید ز سودای کج
 بر آن آتش افکند خور و خست
 چو زانو آنکه کایدش خون جوش
 بیک ضربت از تن سرش را بود
 فلک هم در آورو پایش جنگ
 که تا چشم بر سرم بند نیا
 سبکه شد که چون خراشیده آه
 به تیغ آمد از رویان در سبزه
 که آن زبانی شود و زرم ساز
 چو از کوره آتشین موم را
 نیا دنیا و او کس برون
 ز به کار مو کبالتی که دجای
 بزنگی کشتی نیزه را د او تیغ
 در آورو پولا و هستی سبر
 چو مرغ غول زنگی گره در گره
 حامل خود و هسته از طرف دوش
 خیم چون کمان گوشه چا چیان
 در آمد زین آن شیه پیل زور

درم سپید و پهلوانان به تیغ
 بر دم کشتی اژدها پیکرم
 ستیزه زده را دارم از دم سست
 مرا از کشتی در جهان شرم نیست
 چون زنگی آنکه که خندان بود
 بگفت این بر تو برادر به تیغ
 ز روی سواری توانا چیست
 با تشنگی کشتی باز مالید گوش
 در آید بدو زنگی جنگ سود
 و گر که نه خواهی در آمد جنگ
 و گر در روی رفت چون تند باد
 و گر پهلوانی ز قلب سپاه
 چنین تا بقدر بقدر مرد
 و گر بیکش را نیا مریا ز
 دل از جای شد لشکر و مرام
 چه کرده آن زبانی سپه از خون
 شهر گردان شاه گره و گری
 بر آستین جنگ زنگی تیغ
 زده بر میان گوهر گین کمر
 به تن بر یکی آسمان گون زره
 یابی کی تیغ زهر آب جویش
 کشندی چه ابروی طفا چیان
 یحیی بر آنکند بر پشت بور

<p>نمود آن قوی دست را دست برد چگونه جبهه بر زمین آفتاب به بندی در آمد بران امیر من عقاب جوان آمد آرمه امیر من نعم بر تو عالم چو رویت سیاه درین حرکتی که و خواهی کرد سلسل تراز جبهه سویت کنم من میگویم که من اختیار جنگ بر تو می کنم من میگویم که مرا خبر که از دیو مردم ترم بیا سویت من بیا زوی سخت و گردن سپارم سویت زید که چون و نه حاجت زنگی بر تو زنده بپایان جامه و زخم بپای بزرگه رود هوشنگا لار زنگ برادر زده بازو عنان بر کشا و یکی شمشیر به یکدیگر بدست برافشا و شب از ره اله بر زرا حریف جان از ان آفتابی درخت زهر تا قدم خود در بر من می کشد یکی محنت دیگر آرمه سر اسان از و دیده نخله من برو کرد ز می جو آفتاب را</p>	<p>عنان گماورد بدو دست سپهر بیکدیگر در می چون در آفتاب از ان نیز تر حسنه و سلیمان بزد و بانگ بروی انی رخ پیر اگر زیباتی عنان را ز راه شهرو ازانی که از تیغ تیر مر و تا خون سپهر سویت نم خد زنگ بر تیغ آینه رنگ سبکی می بود روی از چشم درو چه لای که من دیو مردم خرم مدانی تو بیکار شمشیر و خنجر گرانی ز جانی که در جا سپهر شن آن روم سالار تازی به شمشیر چو بختی زخم بر سر زده دین چو ز آرمه کسم حلقه در گشت چو گفت آن سخن در کار پادشاه برو حلقه برد چون پیل مستند رستمی که زو بر سرش کرد را بیک حسنه آن گزیده و لا سخت سر و گردن و سینه و پا و دست چو کار ز راه چرخ راحت برید سلامی بکردار سختی بلند بنمرد و در آمد چو شد اثر و</p>	<p>نمود آن قوی دست را دست برد چگونه جبهه بر زمین آفتاب به بندی در آمد بران امیر من عقاب جوان آمد آرمه امیر من نعم بر تو عالم چو رویت سیاه درین حرکتی که و خواهی کرد سلسل تراز جبهه سویت کنم من میگویم که من اختیار جنگ بر تو می کنم من میگویم که مرا خبر که از دیو مردم ترم بیا سویت من بیا زوی سخت و گردن سپارم سویت زید که چون و نه حاجت زنگی بر تو زنده بپایان جامه و زخم بپای بزرگه رود هوشنگا لار زنگ برادر زده بازو عنان بر کشا و یکی شمشیر به یکدیگر بدست برافشا و شب از ره اله بر زرا حریف جان از ان آفتابی درخت زهر تا قدم خود در بر من می کشد یکی محنت دیگر آرمه سر اسان از و دیده نخله من برو کرد ز می جو آفتاب را</p>
---	---	---

سند کار گزین برادر شاه
چو در ای رویه آن سحر مار دید
چنان شمرستی آرد بان نخل
سحر سحر از نخل بالا افتاد
در گزینی رفتن سوی مصاف
که ابر سیاه آمد از کوه رنگ
سحر سحر که در دگر باز و نسیم
فرق گیسو که در دگر و نخل را
هر آنکس که جانفش با هم کرم
جهان بوی چون دیدگان باوه گوی
سحر سحر بر گزین آتش نقش
از آن سحر سحر سیاه روی
چنان ز دبر و تیغ و نخل خورد
سیاهی و گزین برادر هم نهاد
و گزین تاب از اندران رنگ
جهان را با نخل و مساز گشت
چو گلزارگون صورت آفتاب
گسبان این مار سحر و فرشت
رقیبان لشکر با همین با همین
رنگ واری از دیده نگذاشتند
سحر که آمد به نیک اختر
سند بر روی آید از خواستگاه
روان کرد خشن عیان تاب را

سحر بر زخمی چو ابر سیاه
ننگ سیاه از میان بر کشند
که سحر بر جان بر گزین کن
چو سحر که از نخل خرافا د
زبان بر کشاد او بستی کز آن
مسار و گزین و دگر و نسل
گران کوه را هم ترا از نسیم
بدم در کشم چشمه نسیل را
بسی جاها که در مسکاهن رزم
زخون ناک خود را کند نافه بوی
در آن یاده گفتن سر اند نقش
عنان را ز دگر چاشن خمر روی
که ز سحر که در کب در آمد بگرد
بر نهم دگر دیده بر هم نهاد
نیامد که را متناسه جنگ
شبا نکه باز هم که باز گشت
که بودی گرفت از خمر نخل آب
ز را ند و دگر پیر نیا که نقش
گسبان تر از مرد و انجم شمس
ماتنی که ریمت سحر شد
سحر سحر بر طاق نیل و نخل
بر آن سحر سحر حربه و نخل
هر آنکس که چو آتش آن آتیا

این سحر سحر که در نخل و نخل
چو در ای رویه آن سحر مار دید
چنان شمرستی آرد بان نخل
سحر سحر از نخل بالا افتاد
در گزینی رفتن سوی مصاف
که ابر سیاه آمد از کوه رنگ
سحر سحر که در دگر باز و نسیم
فرق گیسو که در دگر و نخل را
هر آنکس که جانفش با هم کرم
جهان بوی چون دیدگان باوه گوی
سحر سحر بر گزین آتش نقش
از آن سحر سحر سیاه روی
چنان ز دبر و تیغ و نخل خورد
سیاهی و گزین برادر هم نهاد
و گزین تاب از اندران رنگ
جهان را با نخل و مساز گشت
چو گلزارگون صورت آفتاب
گسبان این مار سحر و فرشت
رقیبان لشکر با همین با همین
رنگ واری از دیده نگذاشتند
سحر که آمد به نیک اختر
سند بر روی آید از خواستگاه
روان کرد خشن عیان تاب را

این سحر سحر که در نخل و نخل
چو در ای رویه آن سحر مار دید
چنان شمرستی آرد بان نخل
سحر سحر از نخل بالا افتاد
در گزینی رفتن سوی مصاف
که ابر سیاه آمد از کوه رنگ
سحر سحر که در دگر باز و نسیم
فرق گیسو که در دگر و نخل را
هر آنکس که جانفش با هم کرم
جهان بوی چون دیدگان باوه گوی
سحر سحر بر گزین آتش نقش
از آن سحر سحر سیاه روی
چنان ز دبر و تیغ و نخل خورد
سیاهی و گزین برادر هم نهاد
و گزین تاب از اندران رنگ
جهان را با نخل و مساز گشت
چو گلزارگون صورت آفتاب
گسبان این مار سحر و فرشت
رقیبان لشکر با همین با همین
رنگ واری از دیده نگذاشتند
سحر که آمد به نیک اختر
سند بر روی آید از خواستگاه
روان کرد خشن عیان تاب را

هر پهلوان پهلوسه را بپسرد
خبر و برده چون کوه پنج استوار
هر که شسته شمشیرش
قلب اندرون زخمی دروسار
چریدار ز سنگ بجای نذرنگ
ز ماهی تخت تیغ بر شد ماه
کز آن هول دروانه شد مغرور
ز بی خوالی اندام گشت زرد
میا سنجی ای جست راه گریز
زمین باهی سود هشد آتخوان
بگردون گردان در آمد لرزان
زمین مغرور کوه از سر انداخته
به زبانی رویین در آفاد جوش
گمان کرد کادش را قبل صور
زهر غار بر شد غباری جو تیغ
گره بسته خون در دل غار رنگ
زیستان جوش بر او در شبر
بجو گرد کردن نیکشت ایج
معلق زن آن هندی تیغ تیز
برقص آمده اسپد بر عنان
شده آهین و سنگ از وی کش
هوا بسته از آه رنجیدگان
جو کوهی که آن باشد از لاجورد

قلب اندرون پای خود را فشرود
چو پیاست را بست ز آهین حصا
همان لشکر زنگ و خیل جانش
جیش بر زمین بر بری بر سار
چو نو بشارن شاه و کوس جنگ
در آمد غنچه یکن ابر شیا
چنان آمد از هر دو لشکر غرور
گره در گلو با فرو بست گرد
زگرز گران سنگ و شمشیر تیز
زگرز گران سنگ چاش گران
ز لبش خورش کوس و مینه ملاس
ز خشمش همه مغرور و خسته
ز زخمین در کوشش تند رخروش
ز نای رسیده بر آهنگ و در
ریش کوفتن بر زمین گرز و تیغ
ز شکار بولا دیران خندنگ
کمان که آید و بمرگ گان تیر
کشتند گره داده تیغ تیغ
چو هشد و می بازی گر خیمه شد
ز موزونی ضربهای سنان
ز بپوشی از تیغ ز نور نیش
ز مین خسته از خون انجیدگان
بر بسته قلب شاه انبوسد

هر پهلوان پهلوسه را بپسرد
خبر و برده چون کوه پنج استوار
هر که شسته شمشیرش
قلب اندرون زخمی دروسار
چریدار ز سنگ بجای نذرنگ
ز ماهی تخت تیغ بر شد ماه
کز آن هول دروانه شد مغرور
ز بی خوالی اندام گشت زرد
میا سنجی ای جست راه گریز
زمین باهی سود هشد آتخوان
بگردون گردان در آمد لرزان
زمین مغرور کوه از سر انداخته
به زبانی رویین در آفاد جوش
گمان کرد کادش را قبل صور
زهر غار بر شد غباری جو تیغ
گره بسته خون در دل غار رنگ
زیستان جوش بر او در شبر
بجو گرد کردن نیکشت ایج
معلق زن آن هندی تیغ تیز
برقص آمده اسپد بر عنان
شده آهین و سنگ از وی کش
هوا بسته از آه رنجیدگان
جو کوهی که آن باشد از لاجورد

هر پهلوان پهلوسه را بپسرد
خبر و برده چون کوه پنج استوار
هر که شسته شمشیرش
قلب اندرون زخمی دروسار
چریدار ز سنگ بجای نذرنگ
ز ماهی تخت تیغ بر شد ماه
کز آن هول دروانه شد مغرور
ز بی خوالی اندام گشت زرد
میا سنجی ای جست راه گریز
زمین باهی سود هشد آتخوان
بگردون گردان در آمد لرزان
زمین مغرور کوه از سر انداخته
به زبانی رویین در آفاد جوش
گمان کرد کادش را قبل صور
زهر غار بر شد غباری جو تیغ
گره بسته خون در دل غار رنگ
زیستان جوش بر او در شبر
بجو گرد کردن نیکشت ایج
معلق زن آن هندی تیغ تیز
برقص آمده اسپد بر عنان
شده آهین و سنگ از وی کش
هوا بسته از آه رنجیدگان
جو کوهی که آن باشد از لاجورد

هر پهلوان پهلوسه را بپسرد
خبر و برده چون کوه پنج استوار
هر که شسته شمشیرش
قلب اندرون زخمی دروسار
چریدار ز سنگ بجای نذرنگ
ز ماهی تخت تیغ بر شد ماه
کز آن هول دروانه شد مغرور
ز بی خوالی اندام گشت زرد
میا سنجی ای جست راه گریز
زمین باهی سود هشد آتخوان
بگردون گردان در آمد لرزان
زمین مغرور کوه از سر انداخته
به زبانی رویین در آفاد جوش
گمان کرد کادش را قبل صور
زهر غار بر شد غباری جو تیغ
گره بسته خون در دل غار رنگ
زیستان جوش بر او در شبر
بجو گرد کردن نیکشت ایج
معلق زن آن هندی تیغ تیز
برقص آمده اسپد بر عنان
شده آهین و سنگ از وی کش
هوا بسته از آه رنجیدگان
جو کوهی که آن باشد از لاجورد

هر پهلوان پهلوسه را بپسرد
خبر و برده چون کوه پنج استوار
هر که شسته شمشیرش
قلب اندرون زخمی دروسار
چریدار ز سنگ بجای نذرنگ
ز ماهی تخت تیغ بر شد ماه
کز آن هول دروانه شد مغرور
ز بی خوالی اندام گشت زرد
میا سنجی ای جست راه گریز
زمین باهی سود هشد آتخوان
بگردون گردان در آمد لرزان
زمین مغرور کوه از سر انداخته
به زبانی رویین در آفاد جوش
گمان کرد کادش را قبل صور
زهر غار بر شد غباری جو تیغ
گره بسته خون در دل غار رنگ
زیستان جوش بر او در شبر
بجو گرد کردن نیکشت ایج
معلق زن آن هندی تیغ تیز
برقص آمده اسپد بر عنان
شده آهین و سنگ از وی کش
هوا بسته از آه رنجیدگان
جو کوهی که آن باشد از لاجورد

ز بس زنگی گشته بر خاک راه
عقیق از شسته آتش فروخته
سک شد شسته گشت گوهر گران
ایسر بس بر گشته مشکبید
سراستیک در منش تا خسته
ز دل دادن چاه و تان و تپه
یکی گفت هوی و دیگر گفت مان
سین و دینگر جواز حسد گشت
قوی و دست تراغ شد رهنمون
دران تا خفتن لشکر و میان
سکندر در بشیر بختا دست
چو زنگی در اند بزنگا نه رود
سر را بخت شاه بر شد ماه
ز در بخت باران رحمت دین
ساده کاک زیر زمین درفش
زهر سوختان زنگی چون نمک
کسی را که زنگی گشت خسته
دران وادی از زنگیان گیس ماند
گر وایست که هر چنگل کرد زور
خسته شد که کو بار مردم کشد
چو خصمان اگر قمار نوازی شدند
بخشو و بر خسته کارشان
شدان و خشیان را که بودا جیش

ز بس زنگی گشته بر خاک راه
عقیق از شسته آتش فروخته
سک شد شسته گشت گوهر گران
ایسر بس بر گشته مشکبید
سراستیک در منش تا خسته
ز دل دادن چاه و تان و تپه
یکی گفت هوی و دیگر گفت مان
سین و دینگر جواز حسد گشت
قوی و دست تراغ شد رهنمون
دران تا خفتن لشکر و میان
سکندر در بشیر بختا دست
چو زنگی در اند بزنگا نه رود
سر را بخت شاه بر شد ماه
ز در بخت باران رحمت دین
ساده کاک زیر زمین درفش
زهر سوختان زنگی چون نمک
کسی را که زنگی گشت خسته
دران وادی از زنگیان گیس ماند
گر وایست که هر چنگل کرد زور
خسته شد که کو بار مردم کشد
چو خصمان اگر قمار نوازی شدند
بخشو و بر خسته کارشان
شدان و خشیان را که بودا جیش

ز بس زنگی گشته بر خاک راه
عقیق از شسته آتش فروخته
سک شد شسته گشت گوهر گران
ایسر بس بر گشته مشکبید
سراستیک در منش تا خسته
ز دل دادن چاه و تان و تپه
یکی گفت هوی و دیگر گفت مان
سین و دینگر جواز حسد گشت
قوی و دست تراغ شد رهنمون
دران تا خفتن لشکر و میان
سکندر در بشیر بختا دست
چو زنگی در اند بزنگا نه رود
سر را بخت شاه بر شد ماه
ز در بخت باران رحمت دین
ساده کاک زیر زمین درفش
زهر سوختان زنگی چون نمک
کسی را که زنگی گشت خسته
دران وادی از زنگیان گیس ماند
گر وایست که هر چنگل کرد زور
خسته شد که کو بار مردم کشد
چو خصمان اگر قمار نوازی شدند
بخشو و بر خسته کارشان
شدان و خشیان را که بودا جیش

سکندر در بشیر بختا دست
چو زنگی در اند بزنگا نه رود
سر را بخت شاه بر شد ماه
ز در بخت باران رحمت دین
ساده کاک زیر زمین درفش
زهر سوختان زنگی چون نمک
کسی را که زنگی گشت خسته
دران وادی از زنگیان گیس ماند
گر وایست که هر چنگل کرد زور
خسته شد که کو بار مردم کشد
چو خصمان اگر قمار نوازی شدند
بخشو و بر خسته کارشان
شدان و خشیان را که بودا جیش

ز بس زنگی گشته بر خاک راه
عقیق از شسته آتش فروخته
سک شد شسته گشت گوهر گران
ایسر بس بر گشته مشکبید
سراستیک در منش تا خسته
ز دل دادن چاه و تان و تپه
یکی گفت هوی و دیگر گفت مان
سین و دینگر جواز حسد گشت
قوی و دست تراغ شد رهنمون
دران تا خفتن لشکر و میان
سکندر در بشیر بختا دست
چو زنگی در اند بزنگا نه رود
سر را بخت شاه بر شد ماه
ز در بخت باران رحمت دین
ساده کاک زیر زمین درفش
زهر سوختان زنگی چون نمک
کسی را که زنگی گشت خسته
دران وادی از زنگیان گیس ماند
گر وایست که هر چنگل کرد زور
خسته شد که کو بار مردم کشد
چو خصمان اگر قمار نوازی شدند
بخشو و بر خسته کارشان
شدان و خشیان را که بودا جیش

[illegible]

نشدند مطربان و شادان
مخالفت شکن شاه فیروز بخت
ز فیروزی دولت کا حکم کار
بسیار این غمناک ز تاراج رنگ
زینک که او را فرستاد و هر
وگر بهره از بهره دارانند
کز تیرا غنیمت طالع بلس
چون تو هست این خوش دارا رسید
گرمین کرد مردی با فرونگ و
گرا تا نیکو یک باشد غریب
برون از طبقهای زینج خشک
شکست خیم از سیم که غم
زود و گره باز با بستن
مرصع بستی تیغ گوهرنگار
کز آن چاکب غلامان چست
همان تخمناک سنگل چرخ علاج
اشیران ز بخیر پاد دست
ز گوشش بریده شش بار
ز پیلان بکار حد زنده پیل
با انسان گرانایهای
چو آمد فرستاده راه
شکست که به دار از نزل چنان
بدرخت گنجینه فی قیاس

[illegible][illegible]

دوسری پرکام دیپلان سائنس
کوششی زبان

[illegible]

(Faint handwritten notes at the bottom of the page)

در کین پوشیده را باز کرد
نیوشید بر راسه بکندری
نهانی همی داشت آزار او
نبودش سرکین به خواه خویش
کرد می بازی چه بازی نمود
باین چرخ تنهت ساختند
همه روی از بدلی رشته شد
به تهاژد اسور بازی کنند
نبوت آدرس انگذ هر کس
بمن ده که داروی مردان می ست
ندیده بهر آفتاب آشته

فرستادن پاسخ بر سر می
سکندر شد آزار ده آزار او
ز قهر و غری دولت و جاه خویش
ز قهر سوخت ز کستازی نمود
ز قهر شور می قاصدان تا خفتند
در طعنه بر رویان بسته شد
زمانه چه عاجز نواز می گشت
درین آسیاد اندیشه می بسته
به ساقی آن می که فرخ می ست
شبی که ست عداوی هر خم گشت

سگانش چون سگ است
فره را از نفع نپیر و خج
ایک سوی در باکیه سوی در
که نیایش بود سوی آه و گار
کزین گوشت گیران شوم گوشت گیر
شوم فارغ از شغل دریا و رود
ترنجی بهستم چو روشن چراغ
کردن توان آن ترنجش بدست
گوز آه و رم سوی این بوستان
بدو خاطر خویش را خوش کنم
چنین گوید از موبدان کن
بر آسود آه و رم او شش جنگ

چنان بنیم از بیل جوینده بر
نه بنیم که را وین روزگار
چون سبیل را بود ناگزیر
بهشتی غنی است این سرود
چو پیرون هم که از کج باغ
نه بنیم کس از پوشیداران است
و گزیده از دست این دوستان
تا شامی این باغ و گشتن کنم
از آتشگر کارگاه سخن
که چون شاه ورم از پیچون گیر

دولت از دروغ و کذب
و بیعت از قانع شدن
و بیعت از قانع شدن
و بیعت از قانع شدن

بهره و دوسته با یکی هوشتند
 که چون در جهان ریزش خون بود
 پرسید پرسند لغز فال +
 سکندر شود در جهان چیره دست
 صدای برادر و کوه از نهفت
 ازان فال فرخ دل خسروی
 بخرم دلی زان طرف باز گشت
 بتدبیر نشست با نجمن
 سخن مانند زانده کار خویش
 که چون من به نیروی گیتی پناه
 گر گنج به با خوارگان چون دهم
 بجا را چرا داد باید حسد حاج
 گر آید تاج دارد مرا تیغ هست
 که آتش کرد آرد به پیکار من
 مرا نصرت آید و می حاصلست
 که آید اگر فروزمندی رسد
 و دول یک شود و بکنند کوه را
 امیدم چنان شد به نیروی نبی
 چه باید رصدگاه دارا شدن
 شمار یزکان از شمشیر یاوری
 چه حجت به پیش دارا مرا
 شناسندگان سرانجام کار
 که تا چرخ گردنده و آخرت

خبر باز پرسد ز کوه بس
 سرانجام اقبال شه چون بود
 که چون می نماید سرانجام حال
 پادشاهی دولت در دست گشت
 همان نکته که گفته بود باز گفت
 چو کوه قوی یافت پشت قوی
 سوزن نگاه آمد از کوه و دشت
 چو سهره سی در میان چمن
 ز پیر زری صلح و پیکار خویش
 بگردون گردان رسد کلاه
 بخود بر چنین خوانی چون نهم
 که و کم ندارم ز گوهر تاج
 چو تیغ بود تاج آید به دست
 نگه دار من بس نگه دار من
 که رایم قوی رشکرم کیدلست
 ز یاران یکدل بلند می رسد
 پر گندگی آرد انبوه را
 که بستنم از دشمنان تاج و تخت
 بجز به دمی آشکار شدن
 چه گویم چون باشد این داری
 نهانی کنسید آتشکار مرا
 دعا تازه کردند بر شمشیر
 فرین هر دو آتشش گوشت

دولت از دروغ و کذب
و بیعت از قانع شدن
و بیعت از قانع شدن
و بیعت از قانع شدن

دولت از دروغ و کذب
 و بیعت از قانع شدن
 و بیعت از قانع شدن
 و بیعت از قانع شدن

دولت از دروغ و کذب
 و بیعت از قانع شدن
 و بیعت از قانع شدن
 و بیعت از قانع شدن

دولت از دروغ و کذب
 و بیعت از قانع شدن
 و بیعت از قانع شدن
 و بیعت از قانع شدن

[illegible]

رسید از ایشان بهر که هر چه
شمار انجام کا هن در آمد بکار
خود رواخت رشام آنگر من
راست بگیری را با انسان که بهت
بهر شکل میافشدش نخست
به پناشدی چهره را بهین ساز
مرع مخالفت نمودی خیال
چون شکل دور شد آنگه
بقیة زهر سکه کرد و استغفم
بخشین بند سه زانین تیره سفر
تو نیز اردوان آئنه بگره
چو آن گردد و آهین سخت پشت
سکندر در وید پیش از کرده
چو از دین روی خود گشت شاد
عروس که این سخت آرد و بجای
بیاسانی آن جام آغشته خام
چو زان جام خمر و آئین شود

دور و نزدیک در یک سینه
پذیرنده شد که پرش را بخار
بصیقل فروزنده شد که هر ش
درویدر ستام یک پرست
خی آمد از وی خیالی در دست
جرازه سین کردی جبین را در از
سندس نشان دور و دخی حال
تفاوت نشد با وی آمیخته
نمایین یکی بود و یکد اشتند
برافروخت شاه این نمود از فرو
بدرت آری آیین اسکندر
بر می در از زنجوی درشت
ز گوهر هر در آمد شکوه
یکی بوسه بگرفت آینه داد
و دیگر بوسه آینه را در نهاده
بمن در که بر دست به جای جام
بدان جام روشن جهان من شود

شیخ خواستنی و ارا از اسکندریه جواب دادند او

میانه از بیدار شویم و سست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
جهان و احوال خویش از تو یکسر برود
چو باران که گیسوهایش شود
بناخیزیم آنچه در کمرش است

که بی واد استوان زین یاد است
که هم در پوخانه است و هم غول آ
بجز عه فرستاده ایسا عمر پرور
شود و سبیل و انابه پذیرا شود
در هم برورم خیزد آید نه سواد

۵۰
 در روزگار و دران
 حکمت و خرم است علم پرست
 دین است خلعت بر تن پوش
 سوادش باشد در کتاب پرست
 ۵۱
 گردن شکر آن است که از سر و پا
 سوادش در دین است که از سر و پا
 ۵۲
 شکر است که از سر و پا
 سوادش در دین است که از سر و پا
 ۵۳
 سوادش در دین است که از سر و پا
 سوادش در دین است که از سر و پا
 ۵۴
 سوادش در دین است که از سر و پا
 سوادش در دین است که از سر و پا
 ۵۵
 سوادش در دین است که از سر و پا
 سوادش در دین است که از سر و پا
 ۵۶
 سوادش در دین است که از سر و پا
 سوادش در دین است که از سر و پا
 ۵۷
 سوادش در دین است که از سر و پا
 سوادش در دین است که از سر و پا
 ۵۸
 سوادش در دین است که از سر و پا
 سوادش در دین است که از سر و پا
 ۵۹
 سوادش در دین است که از سر و پا
 سوادش در دین است که از سر و پا
 ۶۰
 سوادش در دین است که از سر و پا
 سوادش در دین است که از سر و پا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶

[illegible]

سبب قاصدی را برگاه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
در آنوقتش راز آن پیشکش
سوروم شد قاصد تیز گام
رره چون در آمد بر شاه روم
سراکنده در پای سبندگی
خشتین گره که سخن باز کرد
که فرمان دهان ^{در آنوقت} حاکم جان شدند
چو فرایدم شاه غیر وزیر
سکنند ما است کان ^{در آنوقت} عذر خواه
بش پیغاره گفتا بنیاد و پیام
متاعی که در جنگ خویش داشت
چو آورد پیش سکنر نسا و
چو چوگان و گو اندر آمد نخست
و گر آرزو سے نبرد آید
جهان کعبه ناسترده فشانند
سکنند جهان داور هوشمند
مثل زو که هر کوگر نیز پیش
گوشاه ازان داد چوگان بین
بهان گوی را مرد آخر شناس
چو گوی زمین شاه نادر سپرد
پوز میگو نکر دان گزارشگری
فرز ریخت کعبه ^{در آنوقت} بر آس

رشتا و شد چشمم در راه او
 قفیه‌ی پراز کجند ناشنود
 بدان نقیض شد دل شاه خوش
 ز دارا پذیرفتد با خود پیام
 فردرنگه‌ی همچو آتشش ز موم
 نمودش نشان پرستندگی
 سخن را بجز بنی سحر آغاز کرد
 فرستادگان بنده فرمان شدند
 که فرمان فرمان ده آمم بجای
 پیام ورشته آورد از نزد شاه
 پیام آورد از بند کیش و کام
 برادر و یک یک فراموش داشت
 به پیام دارا زبان برکشاد
 که تو طفل بازی بدین کن دست
 زبیه و دل بد و آید ست
 کنین شیش خا هم سپهر تو راند
 درین فالساید فتح یابند
 چونگان کشیدین توان سوی خویش
 که تا زو ششم ملک بر خویش
 بشکل زمین می نهد در قیاس
 بدین گوئی خواهد از گوی برد
 بگنجید و راند و در داور
 طلب کرد و مرغان گنج ربا

کون فزین داران
 در جای خود مرم
 محل اتم را که رخ چون خدایه
 در آمدن جانی است و به
 در همین جای است و به
 و قوسم که با جهان این
 خوشی کار کرد و هر چه
 بکشد و داد و آفرینش
 سخن چوئی آفرینش
 جان از دگر گشتن گفت
 چو بی ایوان جهان این
 چشم اظهار شد
 آنچه از این کلام کام می
 نیست آن خاقان نور سیه
 اندر صید او اسرار مقام
 یابی زشت آورده شاه دست
 عار از شاه دیگر که دست
 کی نیام زشت ظاهر گردان
 خواست برین ظاهر شود
 که بیست و نه روز در این
 از غایت شادمانی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۲. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۳. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۴. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۵. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۶. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۷. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۸. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۹. در این کتاب که در این کتابخانه است
 ۱۰. در این کتاب که در این کتابخانه است

زمین را از کجاست برداختند
 چو روغن که از کجاست آید برون
 مرا من کجاست خد آید سپاه
 پادشاه کجاست بقا صد سپاه
 سپاه و اسیر بدینسان شناس
 بهشت خردیش بر لبست زخت
 جوابی گلو گیر چون زهر ناکجاست
 کجاست قوی و کجاست بدینسان
 طلب کرد از ایرانیاں یاوری
 زمین آهین شد ز فعل سست
 همه سنگ و ساسی و آهن سنگاف
 فرو ماند عقل از شمردن شکفت
 بنزد هزار آید اندر حساست
 همی موج دریا ز کشتور شش
 کجا او شد آن بوم را بوم خواند
 صبا را شد از گرد او پاسه کند
 بنوشید دریا بلرزد بوم
 ز فعل سستوران بگانه سسم
 مهر جا آید خرابی کند
 بجام و لم برفشان چون و خوش
 مرا و نور و خاک روز می بود

بیگانه مرغان در و تا خندند
 جو است گفتا درین رهنمون
 اگر لشکر از کجاست شاکت شاه
 پیش آنگه قیزی سپندان خرد
 که شکر کشد لشکری زین قیاس
 چو قاصد جوابی چنین دیدخت
 بهار رسا نداز سکندر جواب
 بر آشفته ایران تیرگی شاه را
 جهاندار دارا بدان داوری
 ز چین و ز غار زم و غوغین و غور
 سپاهی بکم و چون کوه قانت
 چو عارضین شمار سپهر گرفت
 ز جنگی سواران چاکب رکاب
 جانجوی چون دید که لشکرش
 ششای چو آتش سوره هم راند
 با زمین در آمد چو دیاسه کند
 زمین بر زمین تلبا قصاصه روم
 علف دزدین گشت چون گنج گم
 فی منشاه گرافتانی کند
 بیاشناسی آن را وق روح بخش
 من او را خردم و لغز و زخمی بود

ترمب گرون سنگندار لشکر و ازار
 چو نیکو متاع است کار آساید

کزین نقد عالم مبادا سست
 چو نیکو متاع است کار آساید

که نیکو متاع است کار آساید چو نیکو متاع است کار آساید که نیکو متاع است کار آساید

چو اندوه شد لشکر بیکران
 خبر داد عارض که کشنده هزار
 چو شد سناخته کارشکر تمام
 نشسته بید اوغزان دوم
 شش از کار و اسار و پیکار داد
 چنین گفت کین نامور شخصه یار
 بیکسازیم تدبیرش از صبح و جنگ
 اگر چنین بودیم تیغ از نیام
 و اگر تاج بستانم از ناجور و دلا
 کریان راست که از ملک بیرون کنم
 بر ششم که آخر با این تیر کنم
 چه تدبیر باشد درین رسم و راه
 به اندیشه خوب و راسته صواب
 بهمانند پیران برادر پوشش
 بپای کفش اندک پستل زبان
 که سر سبز او آن تاب و نخت
 ببلج و چرخش جهان تازه باد
 بهمانی تو هست چون دین دوست
 و لیکن ز فرمان تو ننگه ریم
 چنان در دل آید همانندیده را
 که چون گوشت و زرد دل کینه خواه
 تو نیز آتش کینه ابر فروز
 تو هر نوئی خشم بسید کن

حد و خواست از نام نام آوران
 برآمد و ایران مریض و سوار
 یکی انجمن ساخت بی رود و جام
 مهر ملک نرم کرد و ندوم
 سخن را ندو چو چید و به کار داد
 که بست بر جستن کارزار
 که آمد با ویرایش این کارنگ
 به روی ز ما بر سیاهند نام
 به بید او خود بسته باشند که
 من این رهنی با کبان چون کنم
 به اندیشش را و به چهره
 که کار بار و دوش و شب
 چید آورید این سخن را جواب
 چو گفتار گوینده کرد و گوشش
 دعا از کرد بر هر زبان
 که بهش بانیست و نهوشش
 شش هم او تاج و در و زاهد
 درستی چو اید ز اما ز جنت
 بجز راه فرمان تو شمشیرم
 همان زیر کان پسندیده را
 به خا و حشمت برادر راه
 که فرخ بود آتش کینه سوز
 کجا شد کشته بید با سر و بن

کشتن باغ را وقت نوکری داشت
 بدیاری این دولت تازه عهد
 بداندیشی تو هست بیدارگر
 چو باید براسیدت زان سست
 فلک درخش آئین بیدار
 زخم تو چون ملکست گشت سیر
 تهره چمن گرم در بندان
 کاشانه را پاسه را سرست
 تمنای شیر را که برهم زند
 بران جسم شد زخمت را منون
 گنگنه را تو هم تخت کیان
 سگدرد و در حکم این داوری
 بدست توری زخمت را استان
 شایسته روز که گر و شش روزگار
 بفال بویان بر نشیب راه
 عنان تابنده شاه فیروز جنگ
 بر شمشیر بولا چون تیر هست
 شایه ای چو نور بر شمشیر جفت
 نشان باز جفت از درفش بلند
 بوته که آن وقت سازنده بود
 بصر بر تازگارانی درفش
 خنود برستونی زنجیرش
 پرواز دایمیکر از هر

افغان را حساب ده و کرد دست
دوازدهم عقبر ۱۲
عروس جهان را بر ارستی ز عهد
به پیچی بر هیئت زبیدا و سر
که دار دهم از خانه دشمن بسے
کفایت کن از خلق فریاد را
بخضم افگنی پاسے ورنه دلیر
ره انجام را گرم تر کن عنان
دلی کو کر من داور ی بر سر دست
کر از هر و باشد که این دشمن
که شته پیشه سستی نیار و یخچان
بخود نریزی اول تنه و میان
ز لشکر کشان یافت آن یاری
باشکر گشتی گشت بهر آستان
بدست آید شش طالع کارگار
بفرود که جای جبهه سپاه
میان بسته بر کین بدخواه تنگ
بکشو رکشانی کلیدی بدست
ز غوغا سے ز نور هم بیشتر
که ماند از فرید و ن فیروز مند
فلک دوستان را ندانند بود
بمخون بر ز پرند بهشتی
بخون جگر یافتند پرورش
که بنده را ز نوید

[illegible]

Figure 1. Percentage of total catch versus number of hauls for *P. setiferus* and *P. setiferus* + *P. setiferus* + *P. setiferus*.

(Faint handwritten notes at the bottom of the page)

چو بر قتل کوه ابر سیاه
 حقایق سیاه پر و بالش ز نور
 بسز چنان از دلم پیکر
 زهر چ از هر یک مشت خاک
 بشیری توان گردش گزین بند
 در و گاه حلوا بود و گاه جگر
 یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
 ز خون سیاه و شلی سر گشت
 همه خاک در زیر خون آورد
 که بر بسته شد راه فریاد رس
 گلو نشسته بر مرد فریاد خواه
 بخاموشی خویش کار سے کنی
 با تشنگی مغز من بر من
 که چون شمع بر فم آتش بود

زده بر سر از جبهه پر چم سکه
 نرسد کما بود پیدار و دو علم
 شد آن از دلم با چنین لشکر
 جنان کرد از آشوب خود گردانک
 از چرخ گریه گون خاک تا چند چند
 جهان یک نواست پیچیده سر
 فلکست بر بند سی زمین در خاک
 بنشسته برین بر دوا کوه طشت
 زمین گریضاغت بر دوا آورد
 شیفند درین طشت فریاد کس
 چو فریاد را بر گلو بسته راه
 بهار پرده خود حصار سے کنی
 بیا ساقی آن آتش تو بر سر
 بچلش فروزی دلم خوش بود

پناه خدا این آباد دوست
 نبرد یک دانا خردمند نیست
 که همسایه کوی نابینا دوست
 پیاده از آستان خرد کم زنی
 که گردون زده هفتانی آزاد کرد
 دیگر گردون زمان بر نیارسی خروش
 هم از باده خود سود خود بر ترشش

خروشنه را خونی از دوا دوست
 کسی که بدین ملک خرسند نیست
 خرد نیک همسایه شادان دوست
 چو در کوی نابخردان و هم زنی
 درین راجه کس خانه آباد کرد
 تو نیز از منی بار گردون زودوش
 چو دریا بر سایه خویش بخشش

بهمانی خوشش تار و زم گ
جو پیکر ز بزرگ کسان خود گار
که از زنده پیری اتم از سوریان
که چون شاه روم آمد آراسته
چو گرم شد در همه مرز بوم
بپرخاشش دارا سرفراخته
چنان رخ را بدین شوه نوروز بود
از د بوم و کشور بیکارگی
ز دارا پستی شش خفته
چو دارای دریا دل که گشت
ز پیران روشن شد رای زن
ز هر کار دانی بدای دست
که بدخواه را چون دراز گشت
چو افشون در آموزد از زلفون
چو در جنگ پیر و پیش دیده بود
که در شش دران کار کس چاره
چو دانست بودند کوشش است
سخنهای کس در نیار و بگوشت
بنحیه در از زنگشت داران
فرا از زناسه که از فرو برز
ببیت دران انجنگاه بود
تا که گفت پیر شاه و پیر شاه
ملا و استی عالم از نام تو

در حق تبار خوشش بهادر برگ
همه تن شد انگشت و تیگر باز
که از شش چنین کرد با بجزان
چش شش در دست و چشم هسته
که آمد برون از دانی در روم
همه آلت داهری ساخته
که سبید او در اجاشوز بود
سسته آمد نه از سستگارگی
بهر سکنر بیار است
که چون سکنر ز دریا گشت
برار است پنهان کی انجمن
دران داهری چاره کار جست
پیل چرخ را چون کند پایست
که آید ز کار سکنر برون
ز پیر و ز جنگیش رسیده بود
نخوردش عینی هیچ عجز را
بسوزندگی گرم چون آتش است
دران کار بودند کوشش
سری بود نامی ز نام آوران
تنش جوشنی بود از دوش گرز
از احوال پیشینه آگاه بود
که آمد با د از پیران
بهار چشمت که در آید تو

از اسب خوشش تار و زم گ
جو پیکر ز بزرگ کسان خود گار
که از زنده پیری اتم از سوریان
که چون شاه روم آمد آراسته
چو گرم شد در همه مرز بوم
بپرخاشش دارا سرفراخته
چنان رخ را بدین شوه نوروز بود
از د بوم و کشور بیکارگی
ز دارا پستی شش خفته
چو دارای دریا دل که گشت
ز پیران روشن شد رای زن
ز هر کار دانی بدای دست
که بدخواه را چون دراز گشت
چو افشون در آموزد از زلفون
چو در جنگ پیر و پیش دیده بود
که در شش دران کار کس چاره
چو دانست بودند کوشش است
سخنهای کس در نیار و بگوشت
بنحیه در از زنگشت داران
فرا از زناسه که از فرو برز
ببیت دران انجنگاه بود
تا که گفت پیر شاه و پیر شاه
ملا و استی عالم از نام تو

چنانچه گفت با من در اندر خورشید
 خبر داد از این جامه که بر تن
 فرود آید از آفتاب بالا بر سر
 زنده و سر زنده آید آفتاب
 بخت کیا (ن) بخت آید
 سر انجام او هم در اید ز پاس
 درین قالب اخته که بر سر نهاد
 بنابر و درین که شود آید اهل
 که نفس جهان کو شد از این
 یکبار و هم تنها قضا است کند
 بر افشاندن آید از آتش است
 نگه دار و زن تر از وی خویش
 سکا چون با من کین آید
 خردان استری و زور برادر
 در انجام است راست بر افشاندن
 گرین با یار باید کند سرور
 بنرخ زار آید شش اند شمار
 که از نوک غاری آید بجا
 بسین خرد و خورده بینی کنی
 که زور و آفتاب سر پس آید
 بی مرد بگذشت برین مرد
 بجز ترین لقا در دست تاب
 که هم جامه گرد و شده و جامه کن

که ز شسته نیای من است
 که چون کردی شسته و آفتاب غار
 که تو طالع ملک است مایه بر
 برو آن آید از و هم گرد
 همه ملک ایران بدست آورد
 جهان گیر و او هم نماند بجا
 مباد که آن مرد و می ترزد
 بهار شاه برین نماند نام آید
 بناید کرد و دولت آید برین
 زوی فرستش که طاعت کند
 فریب خوش از چشم نماند
 مگر تکیه بر زور ماند و می خویش
 بر آتش مباد که کین آورد
 اگر سپهر شیری بینه ز مشیر
 بر آتش آید جان را مشیر
 در آن شازده می همسر
 بران جو که باز بود و هم حیار
 بنام شیر و زنده و هم آید
 چه پاک و دوسه که هم کنی
 بیکدیش از آن پیش آید
 در آن آن کسی راست که درین
 که ز شسته و آفتاب غار
 که بگانه که هست فرزند زن

که ز شسته نیای من است
 که چون کردی شسته و آفتاب غار
 که تو طالع ملک است مایه بر
 برو آن آید از و هم گرد
 همه ملک ایران بدست آورد
 جهان گیر و او هم نماند بجا
 مباد که آن مرد و می ترزد
 بهار شاه برین نماند نام آید
 بناید کرد و دولت آید برین
 زوی فرستش که طاعت کند
 فریب خوش از چشم نماند
 مگر تکیه بر زور ماند و می خویش
 بر آتش مباد که کین آورد
 اگر سپهر شیری بینه ز مشیر
 بر آتش آید جان را مشیر
 در آن شازده می همسر
 بران جو که باز بود و هم حیار
 بنام شیر و زنده و هم آید
 چه پاک و دوسه که هم کنی
 بیکدیش از آن پیش آید
 در آن آن کسی راست که درین
 که ز شسته و آفتاب غار
 که بگانه که هست فرزند زن

که ز شسته نیای من است
 که چون کردی شسته و آفتاب غار
 که تو طالع ملک است مایه بر
 برو آن آید از و هم گرد
 همه ملک ایران بدست آورد
 جهان گیر و او هم نماند بجا
 مباد که آن مرد و می ترزد
 بهار شاه برین نماند نام آید
 بناید کرد و دولت آید برین
 زوی فرستش که طاعت کند
 فریب خوش از چشم نماند
 مگر تکیه بر زور ماند و می خویش
 بر آتش مباد که کین آورد
 اگر سپهر شیری بینه ز مشیر
 بر آتش آید جان را مشیر
 در آن شازده می همسر
 بران جو که باز بود و هم حیار
 بنام شیر و زنده و هم آید
 چه پاک و دوسه که هم کنی
 بیکدیش از آن پیش آید
 در آن آن کسی راست که درین
 که ز شسته و آفتاب غار
 که بگانه که هست فرزند زن

ان شاء الله تعالی که ز شسته نیای من است که چون کردی شسته و آفتاب غار که تو طالع ملک است مایه بر برو آن آید از و هم گرد همه ملک ایران بدست آورد جهان گیر و او هم نماند بجا مباد که آن مرد و می ترزد بهار شاه برین نماند نام آید بناید کرد و دولت آید برین زوی فرستش که طاعت کند فریب خوش از چشم نماند مگر تکیه بر زور ماند و می خویش بر آتش مباد که کین آورد اگر سپهر شیری بینه ز مشیر بر آتش آید جان را مشیر در آن شازده می همسر بران جو که باز بود و هم حیار بنام شیر و زنده و هم آید چه پاک و دوسه که هم کنی بیکدیش از آن پیش آید در آن آن کسی راست که درین که ز شسته و آفتاب غار که بگانه که هست فرزند زن

چو بالا برآرد گویا جو بلند
 ز چند بزرگان نهایه کدشت
 که چون از تیر موه شور و ز کار
 رنگا رنگی کو نصیب مشنید
 شه از بزرگان بزرگو بالوده
 ولیکن گشت آتش گرم را
 شد ز آتش رای زن خشناک
 که بر زوایای پیوسته را
 در دایه چون اثر دگرگون
 که درین چرخ آهنی و پند
 نمایی بمن عروسی ازل روم
 یک برگ ساکن کنی باد را
 آفتابان بازی و یکسان
 چه شدیم که در مصاف سکه
 دایری کند برین آن نادان
 سرش لیکن آنگه در این خواب
 چون زین زین و آن آفتاب
 بود ناز رخ خفته و گران
 است آشتی کین بود که هر سال
 با دل قهر و دی آرد پیش
 بخت که را زین و آن کهن
 که بود و عیش و در هر بار

بناید و هر چه فرزند خود است
 سستی سرور با شده از وی گزید
 سخن را درین در بناید نوشت
 بر یاد آید نه پند آید و گفار
 در چاره آید که گشت از دلکاید
 بر آسان شد از کاران ای می آفر
 بیشتر که چکی داشت آفرم را
 به چوید چون مار بر روی خاک
 کشاد از آنکه خشم سر بر شد را
 بخشی که در را فدا از سنگ و فلز
 که پولاد او را پس بپسندیده
 ره گزیده آتش بر آری بوم
 بر آسان از پید پولاد را
 سزای پنهان در آید به سبک
 که دارم که بسته چون او بسته
 چه گوید که از نه با گشته و شیر
 که شیر از تنش خورده باشد کباب
 چنانچه باشد از سنگند
 نه چون بخت و آسب از سنگ
 شود باز ز کمان چوین در کمال
 که از دشمن و دشمن و دشمن
 که پیش از آنکه از دانی کنم
 شکار از دینک از دینک

[illegible][illegible][illegible]

۹۳
فغانستان درم
عقن او

مستیزنده چون روستایی بود
خرا از زمین زرب که پالان کشد
من آن صید را کرده ام سر بلند
تو ای مغز پوسیده که در ساخو رو
تو چاک کشیدی این چاک بی ساختن
چراغی بصری بر آفر و خشتن
کش جز باند نشد خویش پس
قباکو نه در خورد و بالا بود
ترا فرستاد پیری از جاسه بود
چو پیر کس که دو آرد و ده پشت
ز پیری نموده شود پاسه لغو
ز چیران دو چیز است بازی ساز
جهان بر جوانان جنگ آرد
تن ناتوان که سوار ی کند
شبهه که بر نا بود ز آنکه پیر
به گام خود گفتن باید سخن
خردوسی که بگید نو ابر کشید
زبان بند کن تا ساری بهر
شرابی زبان که بخون تر بود
زبان که او کام داری کند
زبان را انگ سار و کام خویش
زبان ترا زو که شد بهت نام
چو از کام خود گامی آید برون

سکسن از سبیلی بود
که تارخت خرنده آسان کشد
منش باز در گردن ارم کشد
زگشتاخی خسروان باز گرد
کندی بکوی در انداختن
فلک را جهانداری آموختن
که هر جوهری را پدیدت جلست
همانا که دزدین کالا بود
کس گشتت از سر راسته بود
ز نزه عصا که گیر و بشت
فراموشش کاری درار و بخو
یکی در سبیلی آن کی در نماز
راکن فرد کش تو پیرانه پاسه
سلاح شکسته چه یاری کند
میانجی کند چون رسد تیغ ویر
که بیوت بر ناورد و نار بون
سرکش را یکم باز باید برید
زبان خشک به یا گله نگاه تر
به است از زبانی که بی سر بود
چو کاش رسد کام گاری کند
نقیس بر وزن جز به گام خویش
ازان شد که بیرون نیاید کام
به رسد که چند شود و بنگون

فغانستان درم
عقن او

فغانستان درم
عقن او

فغانستان درم
عقن او

بهرگز زبان بایستش باز گفت
 نیو سمنه را در نیاید بگوشتش
 بگویند سخته گوشت سخته
 بهر زبان شد آن چرخند خور
 که با شاه بختی خدارو کس
 بفرمانده خود بر نیارند مهر
 آتش دراز دور ویدن خوش
 که او که خالی کند راه را
 بود سخته انگه در خاک شور
 که از پند او گرم شد سمنه
 بشیرین زبان شاه را یاد کرد
 مخالف چه باشد که دارا تو می
 ز دارا می دولت ستاند کلاه
 ستاره چراغ تو فروخته است
 سخته توان زور را بر و گرد
 کند دھوی مهری با چار
 رسن باز در گردن آید بزر
 زسان گیا ای رسن ساخته
 در بار دوشش در افتد چاه
 پروانگی پیش میر چراغ
 بگویند نه پای پیش پلنگ
 که در گوشت بهر کمان را که
 که در کار گشت آید بکار

دنیا گفتنی که باشد نهفت
 بگفتن کسی که شود سخت کوش
 سخن بیکر با صاحب تیغ و تخت
 چون آنگونه تند می ایستد که شاه
 نظر است در کارشان بس
 چو از کینا بر سمنه و زنده چو
 همانا که چون شاه آتش است
 نصیحت موافق بود شاه را
 نصیحتی که با او اندر زور
 چو آگاه گشت آن چنگدار
 سخن را در گوشت بنیاد کرد
 که دارا سپید و در آشکارا تو می
 که باشد سخته در که آرد سپاه
 بر این کلاه آسمان دخته است
 کاوخی که با کوه سازد برود
 درخت که دانه بس روی کار
 چو آرد در دولا با تاک سیر
 که دشت او گردن افراشته
 رسن زرد و بدو سد چو باشد گیاه
 چو سمنه سخته شمل در اردو باغ
 بر گام سمنه چو باد بک
 که زار و خویش را بگوشت
 آید سخته کار عالم بر امر

بهر زبان شد آن چرخند خور
 که با شاه بختی خدارو کس
 بفرمانده خود بر نیارند مهر
 آتش دراز دور ویدن خوش
 که او که خالی کند راه را
 بود سخته انگه در خاک شور
 که از پند او گرم شد سمنه
 بشیرین زبان شاه را یاد کرد
 مخالف چه باشد که دارا تو می
 ز دارا می دولت ستاند کلاه
 ستاره چراغ تو فروخته است
 سخته توان زور را بر و گرد
 کند دھوی مهری با چار
 رسن باز در گردن آید بزر
 زسان گیا ای رسن ساخته
 در بار دوشش در افتد چاه
 پروانگی پیش میر چراغ
 بگویند نه پای پیش پلنگ
 که در گوشت بهر کمان را که
 که در کار گشت آید بکار

بهر زبان شد آن چرخند خور که با شاه بختی خدارو کس بفرمانده خود بر نیارند مهر آتش دراز دور ویدن خوش که او که خالی کند راه را بود سخته انگه در خاک شور که از پند او گرم شد سمنه بشیرین زبان شاه را یاد کرد مخالف چه باشد که دارا تو می ز دارا می دولت ستاند کلاه ستاره چراغ تو فروخته است سخته توان زور را بر و گرد کند دھوی مهری با چار رسن باز در گردن آید بزر زسان گیا ای رسن ساخته در بار دوشش در افتد چاه پروانگی پیش میر چراغ بگویند نه پای پیش پلنگ که در گوشت بهر کمان را که که در کار گشت آید بکار

۹۵
 قوتیای چوبی
 قوتیای چوبی
 قوتیای چوبی

چرخ آریگر می پیرو سخته
 حیرت آورده آتش اندر تنور
 شکست آورده بند اراکلیه
 ز کجاست شطرنج بد باختر
 بشمار و کز زخمه گردن شکست
 تو شاهی قیاسی تو افزون کنم
 به تعظیم دارا جسد پدید مرد
 جهاندار دارای خوشه پدید
 دران تنزی و دانش فروختن
 طلب کرد کا پد ز دیوان
 دیرینه که پدید آمد چو باد
 دشمنان که در گلک شید رنگ را
 شیکه نامیده نوز پیکر نوشت
 سخنانی از تیغ پولا و تریه
 چو شد نام نوز پدید
 برسانند نام خسته دان
 بدود او نام چو سهر باز کرد
 بدو ساقی آن جام همیشه را
 می کز فروغش شید رخ چهر

نم خود را نه پروا اندر اسوست
 نباشد زمان تا دامن راه دور
 شکسته را کس پیشان بدید
 ز سس درنگی فیل زناحق
 که کار خود روی آرد به دست
 حسابی تو یاد دیگران چون کنم
 ای شکی زین مناد استان پاکرد
 آتش نرم دل آن خفای نغز
 کز خوشت منزه من سوختن
 نگار آورده مشک است ابرو چو
 نوشتن آنکه وار و کرد و یاد
 بر د آب مانی و در رنگ را
 بنغری بگردار بلخ بهشت
 زبان از سخن حقیق بیاور
 بدو مهر شادان شد سناقت
 ز دارا اسکندر آمد دوران
 و بر آرد و خواندن آغاز کرد
 شید پدید ز خنده خوشه را
 ای شیکه حقیق کز بر سهر

چرخ آریگر می پیرو سخته
 حیرت آورده آتش اندر تنور
 شکست آورده بند اراکلیه
 ز کجاست شطرنج بد باختر
 بشمار و کز زخمه گردن شکست
 تو شاهی قیاسی تو افزون کنم
 به تعظیم دارا جسد پدید مرد
 جهاندار دارای خوشه پدید
 دران تنزی و دانش فروختن
 طلب کرد کا پد ز دیوان
 دیرینه که پدید آمد چو باد
 دشمنان که در گلک شید رنگ را
 شیکه نامیده نوز پیکر نوشت
 سخنانی از تیغ پولا و تریه
 چو شد نام نوز پدید
 برسانند نام خسته دان
 بدود او نام چو سهر باز کرد
 بدو ساقی آن جام همیشه را
 می کز فروغش شید رخ چهر

نامدار اراکلیه
 جام بزرگ آید در او بخش
 خدایند روزی ده و دسگیر
 فروزنده کوکب تابناک

نامدار اراکلیه
 جام بزرگ آید در او بخش
 خدایند روزی ده و دسگیر
 فروزنده کوکب تابناک

نامدار اراکلیه
 جام بزرگ آید در او بخش
 خدایند روزی ده و دسگیر
 فروزنده کوکب تابناک

چرخ آریگر می پیرو سخته
 حیرت آورده آتش اندر تنور
 شکست آورده بند اراکلیه
 ز کجاست شطرنج بد باختر
 بشمار و کز زخمه گردن شکست
 تو شاهی قیاسی تو افزون کنم
 به تعظیم دارا جسد پدید مرد
 جهاندار دارای خوشه پدید
 دران تنزی و دانش فروختن
 طلب کرد کا پد ز دیوان
 دیرینه که پدید آمد چو باد
 دشمنان که در گلک شید رنگ را
 شیکه نامیده نوز پیکر نوشت
 سخنانی از تیغ پولا و تریه
 چو شد نام نوز پدید
 برسانند نام خسته دان
 بدود او نام چو سهر باز کرد
 بدو ساقی آن جام همیشه را
 می کز فروغش شید رخ چهر

72

تاریخ ۱۳۰۵/۱۲/۲۵


مجلسه با کتبه و دیوانی از اشیای
درام و سرود و دیوانی از
گنجینه دیوان

ایران و بعضی دیگر

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

جہاں پر وہ جوں اسی جیسا

پس از آنکه در این کتاب



سیاه گردان را که گردن شکست
سخت کا دس و اکیلی هم
از پشت شان رویین تنم
گر گزینید پوشد سجای حریر
شاید خرد انداخت و سخت را
نسب نامد خود بر بهمن سپرد
همان پادشاهی بهمن باوشت
ل بهمن و زور اسفند یار
که اسفند یار هم بر اولین تن
ژاد کیان را که آرد شکست
که بازو به بهمن نه پیوده
شش و صی اندر خداوند خویش
دارد شبهاقی آنگاه سود
نه پای گشتخ در کام شیر
جایم مبر تا جانی سجای
و آرش و هم کشور دیگر
در جنبش آهسته دارم درنگ
گر کوه آهن بود بشستم +
بهمن گویم باز گویم بهمن
پیر و آخت آن مله چون نگار
بزمی نشسته فواید جراب
همه نامه در گنج و گوهر گرفت
رو بسید و شمش سپهر بلند

خلاصم نه شنا تر اگر دلپست
مرا ز بيد از خست روان بجم
ببختی گشتی سخت چون آهنگم
ز بهاران گجا تر سدان گرگ پير
رو از زنده نتوان سست بخت را
گر آسفتد يار از بهان خست بر
و گر بهمن از پادشاهی گذشت
بجز من که دارم که کارزار
بمن ختم شد باز و بهمن
نشد و دستم و گيران زير دست
و زانند از آه من غمنا بود
خداوند ملک به پيو ند خوش
پيشان کنون شد که چون کار بود
جواني کن که چه هستی اير
در شتی را کن بزمی گرا
ببندی بخارست برم کشتورت
من ناز ساکنی هستم آن کوه رنگ
صف لشکرت گر شود و ششم
عجبان مرا تا خست بزمین
چو خوانده نامه شهزاد
سکندر نهر مدو کار و شتاب
و پیر تلکون قلم برگرفت
جوابی نوشت آخيان بپند

[illegible][illegible][illegible]

در روز دوشنبه مورخه ۱۳۰۲/۱۰/۱۵
 در محضر آیت الله العظمیٰ خراسانی
 در مجلس درس حضور آیت الله العظمیٰ خراسانی
 در محضر آیت الله العظمیٰ خراسانی
 در محضر آیت الله العظمیٰ خراسانی

[illegible]

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی

عالمی شہرہ آفاق
مقامی سطح پر

تو مردی و من مرد وقت نبرد
من انکه عیان بازیچه ز راه
چه پند اشتی در جهان نیست کس
بهر زیر برگی شستابنده است
کاری چون مهره بازی کن
ز ملک من طاع من میدهی
پیراب دادن نشاید پیشش
مزن پیش ازین لاف گردشی
بی آرام و تنزی رها کن دوست
همان تشنه می که داری بکباب
جهانی چنین بر زلف سپیدی^{کار ابروی}
بر اسوگی عیش خود میکذار
یکی داد باغی به بی توشه
ز بلبل تر زمزم صیدی آور زیر
بشاخی چه باید در او سخن
تنهای شده انکه آید بدست
^{چه شکایت} چه یاد عسر و ری بار داشتن
چو بمن جوانی بر آن آرود
زند و یو را دست چو اسفند باد
چو باد دیو دارد سلطان مست
ترش از غلط کاری روزگار
حسابی که با خود بر انداختی
عیان بازکش زمین تمنای خام

ببردی پدید آید از مرد و مرد
 که یاسر و هم یاستانم کلاه
 هماندار تنها تو با ششی و بس
 بهر منزلی راه یابنده است
 بزرگوار و نیز گنگ سازد مکن
 برات سهیل ازین بید هی
 که یابد در و قطره خون خویش
 که غلگی بگوهرش از آستش
 که الماس ترا زریز یا بدست
 بنگد اردستیز باخاره سنگ
 ز طوفان آتش بنگد اربید
 جابجای را با جزیره چکار
 نداشت ز باغ آن دگر خوشه
 که چرمی نخیزد ز پهلوی شیر
 که نتوان از و میوه رختین
 که بر روی دریا توان یل به
 نه طبر جای خویش آرزو خیز
 که تند آرد فانی بیاز از دست
 که بارستم آبی سوکارزار
 کند یاد انگشتری راز دست
 که چون مایه را غلط کرد کار
 چنان نیست بازی خط باقی
 که سپهر رخ را کس بنار و بدم

[illegible]

جای آسپان بست در پیشگاه
ز قلمی که چون کوه یولا بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم
سلاح و اسلحه داد و خواهنده را
چپ و راست آرست از ترک و تیغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه
چو از هر دو سو لشکر آرستند
سیاست در آمد گردن زنی
ز بس خون که گرد آمدند رخسار
شمشیر شسته جانی نبود
نهنگ خدنگ از کین کمان
کشد از دماغی سلسله سنگ
ز خونین ترنده پیلان بست
ز بس تیغ برگردن انداختن
ید را بپیر کین بر آرستند
ستون علم جامه در خون زده
ز بس خسته پیر پیکان نشان
چنان گرم گشت آتش کارزار
چرخ بازی دارد از قلب سپاه
ز دشمن گزانی و خصم انگنی
بهر جا که بازو برافراخته
شده بر تنی تا پزد و آتش
ز بس خون رومی در آن ترکمان

که پوشیده شد که وی خوشید و
پشتا هند را قلعه آباد بود
برادر است لشکر چو خلی نوم
قوی کرد پشت نیا هند را
چو آرایش گلبن از اشک
بر آفتاب قلب شریاشکوه
یلان شو به فرو می خوانند
ز چشم جهان دور شد روشنی
چو گوگرد و سرج آتشین گشت خاک
که در بخار او آتش مانی بود
نیا سو و بر یک زمین یک زمان
وین باز کرده تباراج گنج
گره در گلو می ناز بران
نیا رست کس گردن افزاین
محا باشد مهر بر خاسته
سخت است از جهان خمه بیرون نده
شده آبله و دست بیجان کشان
که از فعل اسپان برادر شرار
بر آفتاب چون شیر شترزه سیاه
کشاده بر دوازده بهنه
سر خیم در پایش انداختی
نزد بر سدی تانیند افکش
نزار از طلس روی افکند باز

[illegible][illegible]

بزرگوار بادوی تابنده هور
بموی تن شاه رست از کزنده
هر استیغه زان دشمن بی ارس
بر آن شد که از خصم تابد بخوان
دگر بار که بخت ایست و اگر
چو در حال فروزی خویش دید
قوی که در جنگ بازوی خویش
نیاسو دشگر ز خون ریختن
بزرگ زان یان ایران سپاه
ز خون گشت روی زیگارشان
دگره بر دی فشرده باسه
بناشوس رایت امید استند
چه گوهر بر آمو و زنگی بستاج
مهر روشن از تیره شب تافته
دو لشکر بیسکه گره آمده اند
باز اگاه آمدند از خبر و
باندیشه از گنجینه گشت
دگر زو دکان روی گشته شج
سپاه اردو و صوفت بیارهند
پرو لاشه و چرم کمان
بغوغای لشکر در آمدن کلب
بدار و سر نهنگ بودند خاص
زمیداد و اربابان آمده

و لیکن شد از ده در بر زور
بزرگ و بدخواه را سر گشت
دل خصم را که و از انجا قیاس
رئانی دهد سینه را از شان
پلی افشرد بر جای خود استوار
بر اعدای خود دست خویش
بکوشید با هم از روی خویش
دشمن بدشمن در آویختن
گرفتند بر لشکر روم راه
اجل خواست کردن گرفتارشان
رفتند چون که آهن نهی
غینت بدخواه نگه داشتند
شبه چین فرو داد از تخت عاج
چو آینه را در گشتنی یافت
شدند از خود دست ستودار
زخم شمشیر و از روی
که فردا بستر چه خواهد گشت
چو رو جایان سر بران زو
هز بران بخیس بر خاستند
بسی زو ر باز و نمود آسمان
که دست از عنان فک و پاز کلب
با خلاص نزد یک و و و از ظاهر
دل آزر و سگ در میان آمده

بزرگوار بادوی تابنده هور
بموی تن شاه رست از کزنده
هر استیغه زان دشمن بی ارس
بر آن شد که از خصم تابد بخوان
دگر بار که بخت ایست و اگر
چو در حال فروزی خویش دید
قوی که در جنگ بازوی خویش
نیاسو دشگر ز خون ریختن
بزرگ زان یان ایران سپاه
ز خون گشت روی زیگارشان
دگره بر دی فشرده باسه
بناشوس رایت امید استند
چه گوهر بر آمو و زنگی بستاج
مهر روشن از تیره شب تافته
دو لشکر بیسکه گره آمده اند
باز اگاه آمدند از خبر و
باندیشه از گنجینه گشت
دگر زو دکان روی گشته شج
سپاه اردو و صوفت بیارهند
پرو لاشه و چرم کمان
بغوغای لشکر در آمدن کلب
بدار و سر نهنگ بودند خاص
زمیداد و اربابان آمده

بزرگوار بادوی تابنده هور
بموی تن شاه رست از کزنده
هر استیغه زان دشمن بی ارس
بر آن شد که از خصم تابد بخوان
دگر بار که بخت ایست و اگر
چو در حال فروزی خویش دید
قوی که در جنگ بازوی خویش
نیاسو دشگر ز خون ریختن
بزرگ زان یان ایران سپاه
ز خون گشت روی زیگارشان
دگره بر دی فشرده باسه
بناشوس رایت امید استند
چه گوهر بر آمو و زنگی بستاج
مهر روشن از تیره شب تافته
دو لشکر بیسکه گره آمده اند
باز اگاه آمدند از خبر و
باندیشه از گنجینه گشت
دگر زو دکان روی گشته شج
سپاه اردو و صوفت بیارهند
پرو لاشه و چرم کمان
بغوغای لشکر در آمدن کلب
بدار و سر نهنگ بودند خاص
زمیداد و اربابان آمده

بزرگوار بادوی تابنده هور
بموی تن شاه رست از کزنده
هر استیغه زان دشمن بی ارس
بر آن شد که از خصم تابد بخوان
دگر بار که بخت ایست و اگر
چو در حال فروزی خویش دید
قوی که در جنگ بازوی خویش
نیاسو دشگر ز خون ریختن
بزرگ زان یان ایران سپاه
ز خون گشت روی زیگارشان
دگره بر دی فشرده باسه
بناشوس رایت امید استند
چه گوهر بر آمو و زنگی بستاج
مهر روشن از تیره شب تافته
دو لشکر بیسکه گره آمده اند
باز اگاه آمدند از خبر و
باندیشه از گنجینه گشت
دگر زو دکان روی گشته شج
سپاه اردو و صوفت بیارهند
پرو لاشه و چرم کمان
بغوغای لشکر در آمدن کلب
بدار و سر نهنگ بودند خاص
زمیداد و اربابان آمده

بزرگوار بادوی تابنده هور
بموی تن شاه رست از کزنده
هر استیغه زان دشمن بی ارس
بر آن شد که از خصم تابد بخوان
دگر بار که بخت ایست و اگر
چو در حال فروزی خویش دید
قوی که در جنگ بازوی خویش
نیاسو دشگر ز خون ریختن
بزرگ زان یان ایران سپاه
ز خون گشت روی زیگارشان
دگره بر دی فشرده باسه
بناشوس رایت امید استند
چه گوهر بر آمو و زنگی بستاج
مهر روشن از تیره شب تافته
دو لشکر بیسکه گره آمده اند
باز اگاه آمدند از خبر و
باندیشه از گنجینه گشت
دگر زو دکان روی گشته شج
سپاه اردو و صوفت بیارهند
پرو لاشه و چرم کمان
بغوغای لشکر در آمدن کلب
بدار و سر نهنگ بودند خاص
زمیداد و اربابان آمده

برو کین خویش آشکارا کنند
چون از سکنه گریه آید
بد از آرزو خاص تربیت کس
بجویند او بس گزیده آید
ز بیداد او ملک پر دقت
که فردا مخالف چه آید زبای
خورد ضربت تیغ نیکو شکان
بما برکت ده که نفس گنج
بزرگ کار ما هر دو چون ز کین
به پیمان دران خواسته داد
نشد باورش کان و بیداد
کز و خصم خود رشک آورد
کمن داستانی یاد آیدش
سگ آن ولایت تواند گرفت
خبر یافتند از خداوندش
بجویند به خواه یاری دهد
بی گشتن مشا و برداشتن
بیا قوت جستن جهان بی شرم
که او بر آن جوهرات را
شدند از بند آزمانی سوره
بر زم دگر روزی که دند ساز
جهان از بس لعل پر نور کن
همه دل بر بند او نعم دل برد

بر آن دل که جوهر بر دارا کنند
چون بگویند بازاری آراستند
که ما هم خاصان دارا و بس
ز بیداد او چون ستوه آیدیم
بجویند او بس گزیده آیدیم
یک استب که برکشش بگدا طای
چو فردا علم بر کشد در مصاف
و لیکن بشیر طایفه بی دست ریخ
ز چهره هر یک را تو مگر کن
سکندر بآن خواسته عهد بست
نشد باورش کان و بیداد
تو دلی هر کس آن در دست آورد
در آن ره که بیداد داد آتش
که هر گوش بر چرخ را بی شکست
چو آن عاقلان خداوندش
که بزرگ نشان کارگاری بود
حق نصرت شاه بگذاشتند
چو یا قوت خورشید را زد و برد
بد زوی گرفتند منتاب را
و و لشکر کشاده که چون و کوه
بمنزله خویش گشتند باز
بیا ساقی از می مرا و ورکن
می که مراره بمنزل برد

در آن راه که بیداد داد آتش
که هر گوش بر چرخ را بی شکست
چو آن عاقلان خداوندش
که بزرگ نشان کارگاری بود
حق نصرت شاه بگذاشتند
چو یا قوت خورشید را زد و برد
بد زوی گرفتند منتاب را
و و لشکر کشاده که چون و کوه
بمنزله خویش گشتند باز
بیا ساقی از می مرا و ورکن
می که مراره بمنزل برد

در آن راه که بیداد داد آتش
که هر گوش بر چرخ را بی شکست
چو آن عاقلان خداوندش
که بزرگ نشان کارگاری بود
حق نصرت شاه بگذاشتند
چو یا قوت خورشید را زد و برد
بد زوی گرفتند منتاب را
و و لشکر کشاده که چون و کوه
بمنزله خویش گشتند باز
بیا ساقی از می مرا و ورکن
می که مراره بمنزل برد

نویسند و در آن راه که بیداد داد آتش

نویسند و در آن راه که بیداد داد آتش

چهره زری یافتن سکنه روبرو ارا و ششم شدن دارا
 جهان گرچه ارا مکه ای خوشی
 دود در ارا این باغ آراسته
 در ارا در باغ و جنگ تمام
 اگر زیر کی باگی خوشگسره
 درین دم که داری بشا و پیش
 نه ایم آید از سپه و لوتی
 خزان را کسی در عوی نخوازد
 گر از نده نظم این دستبان
 که چون آتشش روز روشن گوشت
 شنب از ماه بر بست پیرایه
 طایفه ز لشکر که برده و شاه
 تیاق بر آید شدن چون خرس
 بناخته که سبیت بی مست
 خنود و تن مردم از پنج و تاب
 نیایشش کنان برده و لشکر بران
 مگر کان درازی نموده و درگاه
 سگیش چنان شد و کوشیده با
 چو خورشید بر روشن بر او کلاه
 دو خسر و عثمان در عثمان آوردند
 با رزم و خشنود می از یکدیگر
 چو دارا و ران داوری رای
 سید ارشعی کس نشد رهنمون

شتابنده را فعل در کشتن
 در و بند ازین هر دو بر خاشه
 زد و دیگر در باغ بیرون خرام
 که باشد بجا ماندشش ناگه
 که آئیده و رفته گشت و هیچ
 گر کز بی رخ و محنت سرخ
 مگر وقت آن کاس بهیم نم ماند
 سخن را اندر گشتن رستان
 بر از و و شد گنبد شمشیر
 بود و نور و رسیای
 شده پاس و از نده تا صبحگاه
 نیا سو و در باج از باک پاس
 سر کشته هر ساعت از دست
 نظر هر زمانی در آمد خواب
 که ای کاشکی بودی شمشیر
 بدیدار که پدید آمدی از درگاه
 که سزای خنود می از یکدیگر
 پدیدار که دو سپید از سیاه
 ره و دوستی در میان آوردند
 بنایند زان بر بنایند سر
 دل را می توان بود و در ای
 نمودند را پیشش شمشیر خون

چهره زری یافتن سکنه روبرو ارا و ششم شدن دارا
 جهان گرچه ارا مکه ای خوشی
 دود در ارا این باغ آراسته
 در ارا در باغ و جنگ تمام
 اگر زیر کی باگی خوشگسره
 درین دم که داری بشا و پیش
 نه ایم آید از سپه و لوتی
 خزان را کسی در عوی نخوازد
 گر از نده نظم این دستبان
 که چون آتشش روز روشن گوشت
 شنب از ماه بر بست پیرایه
 طایفه ز لشکر که برده و شاه
 تیاق بر آید شدن چون خرس
 بناخته که سبیت بی مست
 خنود و تن مردم از پنج و تاب
 نیایشش کنان برده و لشکر بران
 مگر کان درازی نموده و درگاه
 سگیش چنان شد و کوشیده با
 چو خورشید بر روشن بر او کلاه
 دو خسر و عثمان در عثمان آوردند
 با رزم و خشنود می از یکدیگر
 چو دارا و ران داوری رای
 سید ارشعی کس نشد رهنمون

چهره زری یافتن سکنه روبرو ارا و ششم شدن دارا
 جهان گرچه ارا مکه ای خوشی
 دود در ارا این باغ آراسته
 در ارا در باغ و جنگ تمام
 اگر زیر کی باگی خوشگسره
 درین دم که داری بشا و پیش
 نه ایم آید از سپه و لوتی
 خزان را کسی در عوی نخوازد
 گر از نده نظم این دستبان
 که چون آتشش روز روشن گوشت
 شنب از ماه بر بست پیرایه
 طایفه ز لشکر که برده و شاه
 تیاق بر آید شدن چون خرس
 بناخته که سبیت بی مست
 خنود و تن مردم از پنج و تاب
 نیایشش کنان برده و لشکر بران
 مگر کان درازی نموده و درگاه
 سگیش چنان شد و کوشیده با
 چو خورشید بر روشن بر او کلاه
 دو خسر و عثمان در عثمان آوردند
 با رزم و خشنود می از یکدیگر
 چو دارا و ران داوری رای
 سید ارشعی کس نشد رهنمون

بقا کنم گجاریز داند از بسد و
 ز دمی غم یک تن بجای
 یکی بر دلیری سیک بر فریب
 که بر خون او بسته بودند غم
 که چون پای داید در آن گنا
 جز آن خود که سرنگی خویش داشت
 که فردا درین مرکز سخت بوم
 رگ جان بکشش کم اتوار
 و گر باشدیم آن دوار است ملک
 بود روزی آرزو فرماید است
 دو لشکر غنودند با ترس و باک
 جهان بازی دیگر آخار کرد
 کلیچه شد آن سیم گاو رسد
 کزان جنبش آمد جانی تنه
 چو برخاست از اول باده
 بر آراست از جنبه تیر خدنگ
 بیابین او گنج را جای کرد
 جان میسر شد چو رویین جمار
 پیش آهنگ شد در زمین چارمخ
 درفش کینش بر سر پای
 چنان تیغی از بهر این روز
 تیرگوش ز پیکان و باران تیغ
 سحر بار گے بر سر خون کشید

گر انما یگان را اند انسان که بخت
گر و بی که بر تاج بیان ساخته شان
همان استواران درگاه را
پهلوانان درون داشت باوشتین
بر آمدن غلب و لشکر خروش
تغیر به بغیر چون تند شیر
ز شوریدن ناله کرنا
ز فریاد و روین غم از پشت پیل
ز بس با گشت پیروز زهره شکاف
ز غنچه بدین کوس غالی دماغ
در آمد ز بحر ان سبید برگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش
گران تیر باران کنون آمدی
خروشیدن کوس رویه بطلس
جلجل زمان از نوامی رنگ
بچشمش در آمد دو دریای خون
زمین کوی ساطعی بد آراسته
با بر و در آمد کمان را شکاف
ستیزنده از تیغ شیب ریز
ز چو لاد پیکان پیکر شکن
ز لبش زخم یو لا و خار استین
ز نوک پستان چرخ و لایق
ز بس بر دهن نایب انداختن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کز ایشان بود ایسی شاه را
چو پو لاد کوی شد ان پلتن
رسید آسمان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به شیب دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دغ و ترک
غلند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشنده را دبر جان هراس
بر آورد خون از دل خار و ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لرزید بر خیزشتن
زمین را شده استخوان برین
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را نه راه برون تا خفتن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کز ایشان بود ایسی شاه را
چو پو لاد کوی شد ان پلتن
رسید آسمان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به شیب دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دغ و ترک
غلند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشنده را دبر جان هراس
بر آورد خون از دل خار و ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لرزید بر خیزشتن
زمین را شده استخوان برین
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را نه راه برون تا خفتن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کز ایشان بود ایسی شاه را
چو پو لاد کوی شد ان پلتن
رسید آسمان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به شیب دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دغ و ترک
غلند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشنده را دبر جان هراس
بر آورد خون از دل خار و ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لرزید بر خیزشتن
زمین را شده استخوان برین
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را نه راه برون تا خفتن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کز ایشان بود ایسی شاه را
چو پو لاد کوی شد ان پلتن
رسید آسمان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به شیب دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دغ و ترک
غلند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشنده را دبر جان هراس
بر آورد خون از دل خار و ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لرزید بر خیزشتن
زمین را شده استخوان برین
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را نه راه برون تا خفتن

بفرمود ز فتن سودست رست
چپ اند از شد بر چپ از جنت شام
کز ایشان بود ایسی شاه را
چو پو لاد کوی شد ان پلتن
رسید آسمان را قیامت گوش
در آمد بر قص اثر دمای دلیر
بر افتاد شب لرزه بر دست و پا
نفیر ننگان در آمد ز نیل
بدید زهره به شیب دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و ران
کشاوه بد و روزن دغ و ترک
غلند ابر بارانی خود دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشنده را دبر جان هراس
بر آورد خون از دل خار و ننگ
شد از موج آتش زمین لاله گون
غبار می شد از جایی برخاسته
شنا بان شده تیر چون مار گنج
چو سیاب کرده گریان گریز
تن کوه لرزید بر خیزشتن
زمین را شده استخوان برین
زیر کار گردش فرو ماند لنگ
نفس را نه راه برون تا خفتن

بیکت زخم کردیم کارش تباہ
 بیاتاب بینی و باغین کنه
 چو آمد زما سنجہ کردیم رای
 بمانجش گنج که پذیرفته
 سکندرجو دانست کاین ابلهان
 پیشان شد از کرده بیان خویش
 فرو گیر دایمید و اری زمره
 نشان جیت کان کشور آراستی
 دو پید او پیشه بر اہ اندرون
 چو در مو کب قلب را رسید
 تن مر زبان دید و خاک خون
 شکستنی افتاد در پاسے مور
 ببارد می بهمن بر اسود مار
 بہار فریدون و کلار جسم
 نسب نامہ دولت کیقباد
 سکندرفرو د آمد از پشت پور
 بفرمود تا آن دوسرہنگ را
 بدارید بر جای خویش استوار
 بایلیک خستہ آمد فہ از
 سرخستہ را بر سپہ ران نهاد
 فرو بستہ چشم از تن خواناک
 چو دارا بردیش نظر کرد و دید
 چنین داد و ارا بخسرو جواب

سیر ویم جالش بفرک شاه
 بخشش سم بارگی تر کنه
 تو نیز انچه گفتی بیا و بجای
 و خاکن پیچہ کے کہ خود گفتہ
 دلیرند بر خون شتابنشان
 کہ برخاستن عصمت از جان
 کہ ہم سال را سمر دراید گرد
 کجا خواہد دارد از خون و غمی
 پید او خود دشاہ را بہنوں
 ز مو کب روان بچکس را ندید
 کلاہ کیانی شدہ سرگون
 ہمان پیشہ کردہ برہیل زور
 زروین و تراقتا و اسفندیار
 بہا و خزان گشتہ تاراج نم
 ورق بر ورق ہر سو برد باد
 و آمد ببا لیں آن ہل زور
 دو کتر زخمہ خارج آہنگ را
 خود از جای جنبہ شوریدہ وار
 ز درع کیسانی گرہ کرد باز
 شب تیرہ بر روز نشان نہا
 بد و گفت بر خیز ازین خون خاک
 بسوز جگاہ از دل کشید
 کہ بگذارتا سر نہم من جواب

سیر ویم جالش بفرک شاه
 بخشش سم بارگی تر کنه
 تو نیز انچه گفتی بیا و بجای
 و خاکن پیچہ کے کہ خود گفتہ
 دلیرند بر خون شتابنشان
 کہ برخاستن عصمت از جان
 کہ ہم سال را سمر دراید گرد
 کجا خواہد دارد از خون و غمی
 پید او خود دشاہ را بہنوں
 ز مو کب روان بچکس را ندید
 کلاہ کیانی شدہ سرگون
 ہمان پیشہ کردہ برہیل زور
 زروین و تراقتا و اسفندیار
 بہا و خزان گشتہ تاراج نم
 ورق بر ورق ہر سو برد باد
 و آمد ببا لیں آن ہل زور
 دو کتر زخمہ خارج آہنگ را
 خود از جای جنبہ شوریدہ وار
 ز درع کیسانی گرہ کرد باز
 شب تیرہ بر روز نشان نہا
 بد و گفت بر خیز ازین خون خاک
 بسوز جگاہ از دل کشید
 کہ بگذارتا سر نہم من جواب

سیر ویم جالش بفرک شاه
 بخشش سم بارگی تر کنه
 تو نیز انچه گفتی بیا و بجای
 و خاکن پیچہ کے کہ خود گفتہ
 دلیرند بر خون شتابنشان
 کہ برخاستن عصمت از جان
 کہ ہم سال را سمر دراید گرد
 کجا خواہد دارد از خون و غمی
 پید او خود دشاہ را بہنوں
 ز مو کب روان بچکس را ندید
 کلاہ کیانی شدہ سرگون
 ہمان پیشہ کردہ برہیل زور
 زروین و تراقتا و اسفندیار
 بہا و خزان گشتہ تاراج نم
 ورق بر ورق ہر سو برد باد
 و آمد ببا لیں آن ہل زور
 دو کتر زخمہ خارج آہنگ را
 خود از جای جنبہ شوریدہ وار
 ز درع کیسانی گرہ کرد باز
 شب تیرہ بر روز نشان نہا
 بد و گفت بر خیز ازین خون خاک
 بسوز جگاہ از دل کشید
 کہ بگذارتا سر نہم من جواب

چراغ مرا روشن تانی نمائند
که شد در جگر پهلوم ناپدید
نگهدار پهلوی ز سپلوی من
همی آید از سپلوم بوی تیغ
تو شکن که مار اجهان خودست
بتاج کیان دستبازی کن
نه پنهان چو روز آشکار مستین
نقاب من در کشش از لاجورد
چنان شاد را در چنان بندی
بآمرزش این روی یاد کن
مهرزان مرا تا نذر و زمین
زمین آب چرخ انقضم می برد
که گردون گردان بر آرد
از ناکن بکام خودم یک زمان
یک لحظه بگذر تا بگذرم
تو خواه افسر از منستان خواه
سکندر منم چاکر کعبه یار
نه آلوده خون شود پیکر
تاسعت نه اردو درین کار سود
کر میشد او چاکری ساسانی
که تاسیف در موج خون آدم
چرا پی نکرده درین راه گم
نه روی چنین روز را دیدی

بهین روز من راستی شد کن
 چو هستی به پند من آموزگار
 نه من به ز بهمن شدم کار و کار
 نه آشفتم یا بهر جا نگردد
 چو در نسل ما شستن آمدن
 تو سر سبز بادشا بنشین
 چه در خواستی کار و چو هستی
 سه چیز دارم اندر نهان
 یکی آنکه بر دشمن کی گناه
 دوم آنکه بر تخت و تلج کیان
 دل خود بهر داری از غم کین
 سوم آنکه بر زیر دستان من
 همان روشک را که درخت است
 بهم خوالی خود کن سر بلند
 دل در چنین از روشک برتاب
 سکندر پذیرفت زوهر چه گفت
 کیه دی و کوهی در راه بچرخ
 درخت کیان را خرد و ریخت بار
 چو مهر از جهان مهر بانی برید
 سکندر بران شاه سخن ترا
 دروید بر خویشتن تو چه کرد
 چو از و زگر صبح ابلق سهار
 سکندر بفرمود کارند ساز

نو نیز از چنین روز آمد یسته کن
 بهین روز نشاندت روزگار
 بخاریدن سر نکردش را
 که از چشم زخم جهان جان بزد
 کشند و سب کرد بر من دست
 که من کردم از منزه بالین نهی
 بوقتی که بر من باید گریست
 بر اید به قبال شاه جهان
 تو باشی درین داور می ادخواه
 چو حاکم تو باشی نیاری زیان
 نبرد از من از تخت نازمین
 حرم نشانی تو شهبان من
 بدان نازکی دست نجف است
 که فرخ بود و گوهر بر جبهه
 که بار و شستی به بود آفتاب
 پذیرنده بر خاست گوشت
 که بعد از او کردی کلاه و گنج
 کفن و درخت بر درج سفند یار
 شیشه مانده یا قوت شد ناپدید
 شهاب آگاه بگریست تا با اعداد
 که او را همان زهر بایست خورد
 طویل برون زو برین مرغزار
 بر اندش بجای نختنند باز

در غنای کینه دشت
در غنای کینه دشت
در غنای کینه دشت

جانبین است در غنای کینه دشت
جانبین است در غنای کینه دشت
جانبین است در غنای کینه دشت

در غنای کینه دشت
در غنای کینه دشت
در غنای کینه دشت

در غنای کینه دشت
در غنای کینه دشت
در غنای کینه دشت

ز ممد در و کینه سنگ بست
چو غلغلهش آنگهان ساختند
شومش را قدر چند ان بود
چو بیرون آمد و جوهر جان نزن
چراغی که بادی در و دردی
اگر بر سپهری که در مفاک
بسا مایان کوچه و خور و مور
چنین ست رسم این گداه را
یکی ترا در دهنش گاه
کشت زیر آن لاجوردی بساط
که رویت کند کمر باد از در
گوشتی که در شهر شیران بود
چو مرغ از بی کوچ برکش جلیج
بزن برق و آتش در جهان
سمنده ریو پروانه آتش و بست
خرمی جو ز میوه در بر جای جو
اگر شاه ملک است و در ملک شاه
که داند که این خاک و دیرینه
زراذ کینه نو بر آرد و خروش
کشت کینه شمشیر خاک بهمان شمشیر
که داند که این و چو به نام و دود
چه نیز بگ ما بخر و ان ساخت
فکست نیست یکسان هر آغوش

میباش کردند جانی نسبت
از و زحمت خویش پر و خفتند
که در خانه کالبد جان بود
گریز در بهجا به خویش تن
چه بر طاق ایوان چو روی
چو خاک شوی عاقبت ز خاک
چو در خاک شود اقدار آب شود
که دارد تا مد شد این راه را
یکی را بهنگامه گوید کینه
باین مهره کمر باگون نشاء
کبودت کینه جاسه چون لاجورد
برگ خودش خانه ویران
شوست راج اندرین سراج
جهان را ز خود واران ارمان
و یک این کمن نگاشتن
چو افتاد و جان داد و خنده
بچه راه رنجست با بچه راه
بهر غاری اندر چه وار و خور
سبوی نواز پیشی که بچوش
که هرگز بر دین ناز و نایم
چه تار نچا دارد از نیک و بد
چه که و کشتن از سر انداختست
طرازش و در یک بست بر دشت

در غنای کینه دشت
در غنای کینه دشت
در غنای کینه دشت

در غنای کینه دشت
در غنای کینه دشت
در غنای کینه دشت

در غنای کینه دشت

در غنای کینه دشت

در غنای کینه دشت
در غنای کینه دشت
در غنای کینه دشت

تاریخ جهانگیری
تاریخ جهانگیری
تاریخ جهانگیری

تاریخ جهانگیری
تاریخ جهانگیری
تاریخ جهانگیری

تاریخ جهانگیری
تاریخ جهانگیری
تاریخ جهانگیری

گفت آدمی را رخ افروخته
بنام ایزد ارسته بیک
بدست تو شاید عنان را سپرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو
چشمانم نماید که از هر دیار
بهر جا که هستی کمر بسته ام
از اینجا بگفت آن خداوند پش
بلای کاین چنین گوهر سنگیست
سکندر که بار اس و تیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای
گزاشته و انامی دولت پرست
که چون شد سر تلج دارانمان
همی گنج دار از نو تا کن
بگنجینه شاه پر داختند
سریر و سرای پر ده و تاج تخت
چو آهر بختند آنکه آزاد میر
طبقه های بلور و خوانهای لعل
همان تازی اسبان بازمین
نور و ملوکا نه بیش از شمار
سلاح و سلب را قیاسی نبود
و گر چیزهای که باشد غریب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص
جانان از آن گنج انداخته

جهان جانم چو منو ناوخت
ز نیم گویان برترین گوهری
ز تو پای روی زما و سستیر
که تا دلم ایتم طبع لکارتو
نداری دری جز در شهریار
بمخند مشکری با تو پیوسته ام
زهی دولت مرد گوهر فروش
بدولت توان آورید آن پست
به میز روی دولت جهانگیر بود
نسودی گهر نیم را در پایی
بهر کار دولت چنین لعلیست
با سکه افتاد ملک جهان
که آنرا سر بود پیدانه بن
نه در یاد یار انداختند
بمخند آنکه آن بر تو انداخت
بیار و در انگشت یار و همی
طرأفت کشتار از لعل
خطای غلامان زمین مگر
شتر بازرینه بیش از هزار
پذیرنده راز و سپاسی نبود
وز و عین خاص یا نصیب
بهر جهاندار کردند خاص
چو گنجی شد از گوهر افروخته

تاریخ جهانگیری
تاریخ جهانگیری
تاریخ جهانگیری

تاریخ جهانگیری
تاریخ جهانگیری
تاریخ جهانگیری

بگفتند بر شهر یار اسیرین
سر تخت جمشید جای تو باد
کین رفت و شاه نو ما توئی
نمیپیدد کس گردن از رای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی
دران انجمن گاه انجم شکوه
بفرمود و تبتغ و طشت آوردند
دو سربنگ گردن برافروخته
بسرنگی از خون شان گل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش
بفرمود و تا خوا کردند شان
مناوی بر آمد بگرد سپاه
کشتی کین ستم خیز از نام او
بخشود بر گز خداوند بهش
نظاره کنان شهری و لشکری
بر آن راه و رسم آفرینان شدند
نشسته جا بخوی با بخردان
و شایه ساهت بسیار استند
سکندر جهاندار داراشکون
پس من امکا با هر گر انجمن
پیاژاد و رنگه را باز جست
پیر شید کای چیر سالی آزادی

که یار تو باد اسپهرین
سیران خاک پای تو باد
نه خمر و نه گیسو و نه توتی
سرمه با پیکم یاس تو
برایر اینان فرض شد ندگی
که جمع آمد از همت کشور گره
دو خوریز را پیش تخت آوردند
حامل گردن در اندیشه
رسن خلق شان را حامل کنند
رسانند چند الکه پذیرفته بود
برون آمد از عهد عهد خورش
رسن بسته بر دار کردند شان
که نیست پاداش فری شاه
بدین روز باشد سدا نجام او
پران بنده کوشد خداوندش
بر انصاف و آزرم سکندری
جا بخوی را بنده فرمان شدند
ازان دانه و در چشم بران
نشینند گان جمله برخاستند
بر آفرین خست و ان شمع زان
سمن گفتند بر تقدیر یار
طلب کرد و در نگاه ایست
نگند و سرت سایه پر پشت مای

بگفتند بر شهر یار اسیرین
سر تخت جمشید جای تو باد
کین رفت و شاه نو ما توئی
نمیپیدد کس گردن از رای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی
دران انجمن گاه انجم شکوه
بفرمود و تبتغ و طشت آوردند
دو سربنگ گردن برافروخته
بسرنگی از خون شان گل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش
بفرمود و تا خوا کردند شان
مناوی بر آمد بگرد سپاه
کشتی کین ستم خیز از نام او
بخشود بر گز خداوند بهش
نظاره کنان شهری و لشکری
بر آن راه و رسم آفرینان شدند
نشسته جا بخوی با بخردان
و شایه ساهت بسیار استند
سکندر جهاندار داراشکون
پس من امکا با هر گر انجمن
پیاژاد و رنگه را باز جست
پیر شید کای چیر سالی آزادی

بگفتند بر شهر یار اسیرین
سر تخت جمشید جای تو باد
کین رفت و شاه نو ما توئی
نمیپیدد کس گردن از رای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی
دران انجمن گاه انجم شکوه
بفرمود و تبتغ و طشت آوردند
دو سربنگ گردن برافروخته
بسرنگی از خون شان گل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش
بفرمود و تا خوا کردند شان
مناوی بر آمد بگرد سپاه
کشتی کین ستم خیز از نام او
بخشود بر گز خداوند بهش
نظاره کنان شهری و لشکری
بر آن راه و رسم آفرینان شدند
نشسته جا بخوی با بخردان
و شایه ساهت بسیار استند
سکندر جهاندار داراشکون
پس من امکا با هر گر انجمن
پیاژاد و رنگه را باز جست
پیر شید کای چیر سالی آزادی

در آنگاه نش چاره سازی کنند
نوی ترا بشادی بر آرد کوس
ازین روی کینغرو و کیتف
جهان بر دگر شایه بگذشتند
بچشیدن و خوردن نیک بهر
چاشنه دیدگان یادگار گریان
بچشیک و به بدکار دانی به است
بچسیدگان چیت در کارزار
بچسید را چه تدبیر دار و بجاس
بند و آزما فی جانیده گفت
که در شکری تو شاهی بود
چو فرای چاشت کاین خاک است
شبنم ز جاک از مایان پیش
دگر بیت بنجار شکر گشته
به گام شکر بر آراستن
صوری ز خود خواه و فریاد
چو شیر و زبانشی مشو در ستیز
اگر نا امید بیجان باز گوش
ز قالیکه برقع یابی سخت
چنین گفت رستم فرامرزا
چنین گفت با همین است
شکسته دل آمد بیدان فراز

وز و دعوی بی نیازی گفتند
که بروی تو اند کردن سوس
به پیری ز شاهی نگردد یار
ره که فرایر ز بردار استند
شدند این از خوردن قنق در
خبر و ادش از کار سود و زیان
بند و آزماست و کار گشت
که از بهر پیری و زی آید بکار
چه سختی کند مرد در دست پای
که پیر و زی آن بهلوان است
بقر تو یکتن سپاهی بود
بهر تو سدی بر آرد و دست
که از ورتن زهره مرد پیش
سرا گندگی نیست در سر کشی
ز شکر نباید مد و خواستن
که شکر بدین هر دو ماند بجای
کن بسته بر خصم راه گرین
که مرد اند را کس نماید گوش
ولی باید از ترس شمن دست
که مشکین دل و مشکین البر زرا
که گشت گشتی بشکینی کارزار
هم از و شکستی بد آرا سپید
دل یکک شکست بران جره باز

در آنگاه نش چاره سازی کنند
نوی ترا بشادی بر آرد کوس
ازین روی کینغرو و کیتف
جهان بر دگر شایه بگذشتند
بچشیدن و خوردن نیک بهر
چاشنه دیدگان یادگار گریان
بچشیک و به بدکار دانی به است
بچسیدگان چیت در کارزار
بچسید را چه تدبیر دار و بجاس
بند و آزما فی جانیده گفت
که در شکری تو شاهی بود
چو فرای چاشت کاین خاک است
شبنم ز جاک از مایان پیش
دگر بیت بنجار شکر گشته
به گام شکر بر آراستن
صوری ز خود خواه و فریاد
چو شیر و زبانشی مشو در ستیز
اگر نا امید بیجان باز گوش
ز قالیکه برقع یابی سخت
چنین گفت رستم فرامرزا
چنین گفت با همین است
شکسته دل آمد بیدان فراز

در آنگاه نش چاره سازی کنند
نوی ترا بشادی بر آرد کوس
ازین روی کینغرو و کیتف
جهان بر دگر شایه بگذشتند
بچشیدن و خوردن نیک بهر
چاشنه دیدگان یادگار گریان
بچشیک و به بدکار دانی به است
بچسیدگان چیت در کارزار
بچسید را چه تدبیر دار و بجاس
بند و آزما فی جانیده گفت
که در شکری تو شاهی بود
چو فرای چاشت کاین خاک است
شبنم ز جاک از مایان پیش
دگر بیت بنجار شکر گشته
به گام شکر بر آراستن
صوری ز خود خواه و فریاد
چو شیر و زبانشی مشو در ستیز
اگر نا امید بیجان باز گوش
ز قالیکه برقع یابی سخت
چنین گفت رستم فرامرزا
چنین گفت با همین است
شکسته دل آمد بیدان فراز

ز تار سنج نو تا بسد کمن
 کجا رستم و ز آل محمد سنج و سام
 زمین خور و خاک خور و نشان دیست
 گشتند و مانسند هم بگذریم
 مژن پنج فوبت درین جابلق
 جهان چون توداری جهاندار باز
 ستر از عالم تر سگاری برار
 رها کن رهی کان زیان آورد
 که باز گون بود و پیرهن
 تو زان ره که شد باز گون خور
 چه بدی دل خود بر آن ملک
 بدانش تر از بنمون کرده اند
 بر خشد گلوئیکه بی خون بود
 هر آن مال کاید درین و تیگ
 ستودن این طاق ارشته
 چو در طاق این صفه خیم
 دل از بند بیو ده آزاد کن
 ز بنیداد و ارا به ار بگذری
 بین تا چه دارا بدید از جهان
 چه کردی بین تا جهان یافتی
 شه از یاسخ پیر فرات مال
 ز خلعت گزمین گرد و نهوش
 بنز رگان ایران ز فرنگ

که فاند که با ما بگوید سخن
فرید و ن فریبک همیشه جام
بنورزش زخوردن شکم نیست
که چون مهره غتد یکد یکیم
که می شش چست نیست این رخ روق
چو فختند خصمان تو بیدار باش
مترس از کسی کو ^{از} نشد ترسگا
نیزه ^{نیشل} بدخل در کمان آورد
نه حاجت بود باز گشتی تن
نخواه از خدا حاجت باز کرد
که بستش گلی رخ بیتی و بال
که مال ترا حکم خون کرده اند
خفه گرد و از خویش افزون بود
بر و خفته و آن تند مار سیاه
ستونی تپی دارد از خواسته
چه باید شدن بایسته را حجت
ستگر نه داد کن داد کن
گرا بود و دارا تو اسکندری
تو نیز آن کن تا نه بینی همان
همان کن که اقبال زبان باقی
گرفت آن سخن رامبارک نهال
پای گنج و زربشکیش ساختش
تراز و نهاده در سنگ او

[illegible]

گزارش سوی و بین خسرو کنند
بر آتششده کار گیرند
که باشد در آتششده کار گیرند
نباشد کسی را بران
بر آتششده مال خود را
هر آتششده خانه بخت بود
روان کرد گنجی چو دریای آب
بنا کنند سی آن گنج ببرد آشتی
همه سال با نو و وسایل
که نو گشتی آیین آتششده
ز خانه برون تا خفته می بوی
بشادی و دیدندی از هر کنار
بیاد و معان گردن آفرشته
بر آو رود و دی بجزخ بلند
که آفسانه گوئی که آفسونگر
جز آفسانه چیز می آفسونند
یکی پای کوب و یکی دست
سوی سر و زیبا بود گل بهشت
(شاه جهان را بادی روز نو)
بکام دل خویش میدان فراخ
وز آفسانه بستی فتنه بر خاکی
شد آفسانه بازار عالم تھی
چو آفسون شود ملک پای بلند

همان دین دیرینه را بگشایند
منان را با تن سپید از نوبت
چنان بود رسم اندران روزگار
گذر بگمارد و پاک بپوشید
تو نگر که میراث خواری شد
بدان رسم کا فاق رارنج بود
سکندر چون که و آن بنا کا خرا
پیر آتشکده کو گذر داشتی
و گر رسم آن بود و کاش پیر
خوش و درخشان و جشن سیده
در هر سو ع و سالن نا دیده سو
رخ آراستند دستهای نگار
مغایه می بعمل بر داشتند
ز برترین دهبان و افسون زن
همه کارشان شوخی و و بکا
جز آفسون چرانعی نیز و غنچه
فرومشته گیسو شکن بر شکن
چو سحر و سحر دست گل بست
سر سال کز گنبد تیز مرو
یکی روزشان بودی کردی گام
حد اهر کی بر رسم آراستی
چو یک رخ شد عقد شاهنشاهی
پاک تا جو تخت باشد بلند

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

شده از آن کیسای قفت
بلیناس داند چنین رازها
بلیناس را شاه گفت خجالی
خردمند گفت انجمن بگری
اگر شاه خواهد شتاب آورد
چنانکه ارگفت نیست تیار
خردمند شد سوی آتشکده
چو آن آژدها بلیناس دید
بر انجنت آن جادو تاجیب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
هر آن جادوی کان نشد کارگر
بچاره گری زیرک میوشند
پوسته که آن طالع آید هست
بفرمود کارند مخفی سداب
بیک شبده بست بازیش را
چو دختر جان دید کان میوشند
بپایش در افتاد و زهار خوست
بلیناس چون روی آن ماه دید
بزهار خویش استوارش داد
بفرمود تا آتش افروختند
پر روی را برد و زد یک شاه
زن کار داشت بسیار میوش
ز قهر زمین بر کشد چاه را

ز دست و پا سپید و مستو گشت
که صاحب طلسمت و پر ساز
چگونه نماید جامه سگال
خداوند کند کن جزو مغرب
سر او را در طاب آورم
بروگر توانی بکن چاره
سپاه آژدها دید سر زده
رو آگبسته بر الماس دید
بسی جادو و پیرای بروم فریب
سو جادو و خشتین گشت باز
سجادوی خود و پازیس کرد
فستون فسانده را کرد و پند
کز جادوی را در آید گشت
بر آن آژدها زود چو بر آتش آب
تبه کرد و شیرنگ سازیش را
ز نیزگیب آن سحر یکشا و بند
بازم شاه جهان بارخواست
نمای خود را در آن راه دید
ز جادو و کشان رنگارنگش داد
آن آتش آتشکده سوختند
که این ماه بود آژدهای سیاه
فلک را زین گشت چید گوش
فرو و آور و آسمان گاه را

بلیناس از آن کیسای قفت
بلیناس داند چنین رازها
بلیناس را شاه گفت خجالی
خردمند گفت انجمن بگری
اگر شاه خواهد شتاب آورد
چنانکه ارگفت نیست تیار
خردمند شد سوی آتشکده
چو آن آژدها بلیناس دید
بر انجنت آن جادو تاجیب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز
هر آن جادوی کان نشد کارگر
بچاره گری زیرک میوشند
پوسته که آن طالع آید هست
بفرمود کارند مخفی سداب
بیک شبده بست بازیش را
چو دختر جان دید کان میوشند
بپایش در افتاد و زهار خوست
بلیناس چون روی آن ماه دید
بزهار خویش استوارش داد
بفرمود تا آتش افروختند
پر روی را برد و زد یک شاه
زن کار داشت بسیار میوش
ز قهر زمین بر کشد چاه را

۱۳۵۴
 اغانی سرای و پیر بطن
 عود و رایج عود و شکر سوتند
 زمین زنده گشت از ان ای
 لب را نشان رو و رایج
 سر ناله و شیشه را که دیار
 طوق شکر کرد و خوشید
 ز گل گشتید دیگر افروخته
 معنی بر آورده هر دو خوش
 رخ و زلف آراست از مشک ماه
 دروغا پیه بود عطار بچهار
 ز چشم و وین ساخت با دام
 که در خور و مشک بود
 عروسانه سر یکشید از پیر
 بشور شرم آقا دیون نگار
 که میزد شرفش بر آورده
 سر و ساغوش بر دانی
 که آمد زمین از کشیدن
 عقیقه دراد شفق را بدست
 سخن بین چه درو سعادان
 بشکین فرستاد
 بیا در لبایخ بر ایما
 ز روشن روان شاه اسکندر
 چو جمای در شد بهم گوهری
 نشان در مطرب بهر بر سر
 شکر تریز آن عود افروخته
 و بخور آن طرف طالب زنده
 و بش رو و خیزان که از می
 گلاب صفایان و مشک طراز
 شفق سرخ گل بست بر سر
 سپهر از شکر کوشکی ساخته
 همه بوم کشور رخاوی جوش
 چو شب جلوه کرد از پرند سیاه
 صدق بود گفتی گرامه چرخ
 ز بهر شد آن ماه مشکین
 فرشته ده سر و بشکوی شناه
 و گر روز چون آفتاب بلند
 دل شاه روم اندی آن خورشید
 یکی مجلس است از و دو می
 بی او میکرد با مهران
 بچشید جیدان در ان روشنی
 چو شب عقد غورشید به هم
 نیر و ده بوسه قیاس و او
 ملک یافت بر کام دل شتر
 که تار و تشنگ رایج روشن چراغ
 چنین گفت بار و تشنگ مادرش
 که یا قوت یکتای اسکندی

باین شغل دولت پناهی کنیم
نباید سه از حکم او تا مقنن
که کن سر زلف در بند گیش
بزاوهر که او با تو سر میرند
باوشش تو گر حلقه زر رود
پذیرفت زود دخت و دلنواز
بریز اورا از بی بزم شاه
بجای تکیه خیم و تنهاختند
پس انگ که شد پیشکشیهای افز
سبک مادر مهربان دست برد
که از تخم نشانان گردنشان
نگویم گرامی ترین گوهری
پیر رشته و بی پدر مانده را
سپردم بزهار اسکندی
پذیرفت شاهنشاه از مادرش
پس حسن سپردندش را
شد از نازان گوهرش ابوار
خرامند سه روی رطب بار
پیر پیکر دید کرد و لسی
چو بینه چشمی جفا جویتیز
زمان کوته و زلف و گردن
ز رخ ساده و خمب آویخته
چو نایب پیورده چون جا

همان میری و پادشاهی کنیم
 که نتوان ازو بهتری یافتن
 که فرخ بود بر تو فخر گیش
 چو زلف تو سپهر ^{از کرم می زند}
 چو بی او بود حلقه در بود
 پذیرفتنی سخت با شرم و آ
 نشانند در ممد زرین چو ماه
 ز نظارگان پرده پرده افتند
 که بینه گان را برافروختند
 گر امی صد ^{روشن} پند را بر ریاسد
 همین یکسوی سر و مانده نشان
 سپردم بنامی ترین شوهری
 یتیمی ولایت برافشاند
 تو دانی و فردا آن اوری
 نهاد افسری همسری بر سرش
 چمن جای شد سرو ازا در
 گبو هر خریدن درآمد بکار
 شکر چاشنی گیر گفتار او
 پرستنده شد یکیش را پیری
 دو آنخس بجار و بجار خیز
 لب چون شکر خال با او بران
 میان لاغر و سینه انگشت
 سر از دیده چاکر ده چون صبر

[illegible]

بهر شد رشی گزلب استخج
بهر خنده کز لب نگر دیز کرد
رخمی چون گل و آست گل ریخته
شکون گیر گیسوش از شکاب
سکندر که آن چشم و آن سایه
بشیم و فاس از کار آمدش
بکام و دشمن تنگ در برگرفت
شده روشن از دشمنان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
که پیدار و با شرم و آهسته بود
سکندر همه پا و ششاهی که داشت
یکی ساعت از دیدن روی او
بشادی در آن کشور بخون
چو صبح از رخ او ز برق کشاد
خروش مراحمی در آمد بوش
ز خلق خروسان طائوس م
می و مجلس شده با از چنگ
شده هفت کشور بر رسم کیان
بر آمد چو نورشید بالای تخت
بر آهسته بر می از نای و نوش
نشاندند شایسته لگان راز پای
شکر ریخت مطرب بر مشکری
دشمنی که میر خج و دود و باب

مک بر دل خنگان بر
شکر خنده را منسخت
زده سبایه بر چشم آفتاب
بر آسوده شد چون بزل
دشمن بر و چون در کنار
وزان گام دل کام دل برگ
ز فر و دوس روشن تر از آن
بر و داشت آیین شمت نگاه
ز گفتنیها زبان بسته بود
با و او تا جیش بگردون فرا
فکلیا کشد تاش سوسی او
بر آسود با آن بختی شربت
خون بر جاش زارخ خریه نادر
خروش از سر خم بیگفت نوش
فر و ریخت در طاسا خون خم
بر نثار گیتی در آو و رنگ
یکی هفت چشمه کمر بر میان
فلک در غلامی کر که ریخت
بلطیکه بر روی زمینده نوش
بقدر هنر هر کسی جست جامی
کر بست ساقی بجان پروی
دوس را می بر و چون و آب

بهر شد رشی گزلب استخج
بهر خنده کز لب نگر دیز کرد
رخمی چون گل و آست گل ریخته
شکون گیر گیسوش از شکاب
سکندر که آن چشم و آن سایه
بشیم و فاس از کار آمدش
بکام و دشمن تنگ در برگرفت
شده روشن از دشمنان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
که پیدار و با شرم و آهسته بود
سکندر همه پا و ششاهی که داشت
یکی ساعت از دیدن روی او
بشادی در آن کشور بخون
چو صبح از رخ او ز برق کشاد
خروش مراحمی در آمد بوش
ز خلق خروسان طائوس م
می و مجلس شده با از چنگ
شده هفت کشور بر رسم کیان
بر آمد چو نورشید بالای تخت
بر آهسته بر می از نای و نوش
نشاندند شایسته لگان راز پای
شکر ریخت مطرب بر مشکری
دشمنی که میر خج و دود و باب

بهر شد رشی گزلب استخج
بهر خنده کز لب نگر دیز کرد
رخمی چون گل و آست گل ریخته
شکون گیر گیسوش از شکاب
سکندر که آن چشم و آن سایه
بشیم و فاس از کار آمدش
بکام و دشمن تنگ در برگرفت
شده روشن از دشمنان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
که پیدار و با شرم و آهسته بود
سکندر همه پا و ششاهی که داشت
یکی ساعت از دیدن روی او
بشادی در آن کشور بخون
چو صبح از رخ او ز برق کشاد
خروش مراحمی در آمد بوش
ز خلق خروسان طائوس م
می و مجلس شده با از چنگ
شده هفت کشور بر رسم کیان
بر آمد چو نورشید بالای تخت
بر آهسته بر می از نای و نوش
نشاندند شایسته لگان راز پای
شکر ریخت مطرب بر مشکری
دشمنی که میر خج و دود و باب

بهر شد رشی گزلب استخج
بهر خنده کز لب نگر دیز کرد
رخمی چون گل و آست گل ریخته
شکون گیر گیسوش از شکاب
سکندر که آن چشم و آن سایه
بشیم و فاس از کار آمدش
بکام و دشمن تنگ در برگرفت
شده روشن از دشمنان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
که پیدار و با شرم و آهسته بود
سکندر همه پا و ششاهی که داشت
یکی ساعت از دیدن روی او
بشادی در آن کشور بخون
چو صبح از رخ او ز برق کشاد
خروش مراحمی در آمد بوش
ز خلق خروسان طائوس م
می و مجلس شده با از چنگ
شده هفت کشور بر رسم کیان
بر آمد چو نورشید بالای تخت
بر آهسته بر می از نای و نوش
نشاندند شایسته لگان راز پای
شکر ریخت مطرب بر مشکری
دشمنی که میر خج و دود و باب

نویسنده: ...
محل نگارش: ...
تاریخ: ...

که هر روز شب بازی گویند
خیالی نماید بزرگ دیگر
نه نیست مگر با جوی دست
و گر گونه شده صورت روزگار
مپندار کین خانه گرد و دریاپ
جانا که عالم بمان عالم است
رفیقان گدشته و یاران شدند
که یاران زیارن نماند باز
خرنگ بر آخور خود رود
که اورنگ شان نشد جای
بینی مبتن و کام خود گرفت
جهان دین سبب او نشان یاری
هان کن که او کرد کوتا فکن
همی گشت بر کام او روزگار
بفرمان او گشت پیوست زو
همه سکه بر نام او ساختند
جهان جلد در زیر تشیر داشت
که حسرت ایمن آبار وی بر
کز ان طالع آمد شمار دست
سخنهای پوشیده با او بر افند
نخواهم بیکجا بشنم پای نیست
جو آفاق گردی نخواهد دم
نوامد از من در آفاق چیست

فلک ناله رازان سکر و کند
کند بر زمان صلح و جنگ دیگر
همه بودیها که بود از نخست
هم از پر و بشامی پروردگار
سرکش ماگر در این نجو اسب
تباکس که از روی عالم گشت
چو سادیم چون سازگار گشتند
پنگام خود توشه ره بسازند
شش انجام گرچه بر پرورد
گزارش چنین کردگویای دور
سکندر که او ملک عالم گرفت
صلاح جان چیست ازین دادگر
جهان پادشاه آن شاه کن
چو بر ملک آفاق شد کارگار
جش تا خراسان زمین تا بغور
هر کشوری قاصدان تا خفتند
همانند ارگرچه دل شیر داشت
بنو و اعتمادش دران مژدوم
شی کاسان طالعی داشت چیست
فرستاد دستم رخ در آفراند
که چون ملک ایما نم بدست
گر دنگی چون فلک عالم
ببینم که در کرد آفاق چیست

نویسنده: ...
محل نگارش: ...
تاریخ: ...

نویسنده: ...
محل نگارش: ...
تاریخ: ...

زبان جبین خود و نه پند صواب
سکندر که کرد آن عمارتگر
زیر گار جبین تا حدی بران
و شمشیر طلب کرد هر سردی
و زان تخمنا که بود و لفریب
جهاندار فرمود که شکنا ب
ازان پس که چندین برادر برین
خدیو جهان در جهان تا فتن
هنرنا همای عرب خوانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود
هاتن کعبه را نیز کین جمال
چو ملک عجم را می شد شاه را
بخشید و ارما گنج و زر گرفت
سران عرب از زرافشان او
چو دیدند بر و زنی لشکرش
چنان تا خست بر کشور تازیان
هر مغزنی که غنان کرد خوش
بخورده و ز شمسای باستانی
باند از ده و ستر سهای خویش
هم از تازی اسپان صحران
هم از نیزه خلی سی ارشش
شتر نیز هم ناکه هم پیراک
ادیم و در تنه های غریب

که این را کند خوب اثر اخاب
کجا تا کجا سدا سکندر
بزرگامه او گشت یکی روان
بزنهار خوی هر کشور
فرستاد هر یک باین و ب
نویسند هر جانی را جواب
سر چند ز و اسسمان بر زمین
بر آراست عزم سفر ساهن
بر ان آرز و ساهمانده بود
عرب نیز میزد و می راهش بود
شود شاه دزان نقش پیر و ز حال
بلک عرب را ندنگاه را
بفرم بیابان ره اندر گرفت
سر آورده بر خط فرمان او
عرب نیز گشتند فرمانبرمش
کز و تازیان را پند زیان
همش نزل بردند و همش گیش
هم از گو سپند ان شایستگی
کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تنی چون آب زهر ج
ساختش بخون یا قند پیورش
شنا بنده چون باد و اگر پاک
هم از جنس گوهر هم از صلب

این را کند خوب اثر اخاب
کجا تا کجا سدا سکندر
بزرگامه او گشت یکی روان
بزنهار خوی هر کشور
فرستاد هر یک باین و ب
نویسند هر جانی را جواب
سر چند ز و اسسمان بر زمین
بر آراست عزم سفر ساهن
بر ان آرز و ساهمانده بود
عرب نیز میزد و می راهش بود
شود شاه دزان نقش پیر و ز حال
بلک عرب را ندنگاه را
بفرم بیابان ره اندر گرفت
سر آورده بر خط فرمان او
عرب نیز گشتند فرمانبرمش
کز و تازیان را پند زیان
همش نزل بردند و همش گیش
هم از گو سپند ان شایستگی
کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تنی چون آب زهر ج
ساختش بخون یا قند پیورش
شنا بنده چون باد و اگر پاک
هم از جنس گوهر هم از صلب
این را کند خوب اثر اخاب
کجا تا کجا سدا سکندر
بزرگامه او گشت یکی روان
بزنهار خوی هر کشور
فرستاد هر یک باین و ب
نویسند هر جانی را جواب
سر چند ز و اسسمان بر زمین
بر آراست عزم سفر ساهن
بر ان آرز و ساهمانده بود
عرب نیز میزد و می راهش بود
شود شاه دزان نقش پیر و ز حال
بلک عرب را ندنگاه را
بفرم بیابان ره اندر گرفت
سر آورده بر خط فرمان او
عرب نیز گشتند فرمانبرمش
کز و تازیان را پند زیان
همش نزل بردند و همش گیش
هم از گو سپند ان شایستگی
کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تنی چون آب زهر ج
ساختش بخون یا قند پیورش
شنا بنده چون باد و اگر پاک
هم از جنس گوهر هم از صلب

و تو ای بنام آن سوار بکس
و گیر آن ارمن هو اخوام او
همه باده بر یاد او می خوردند
اگر شاه تار و بر و تا ختن به
جها نذر کین زور بازو کشیدند
با رمن در آمد جو در پای تند
فر و شست ز آلاش آن بوم با
بر افکند زور رسم و راه بدان
وز انجا ششویون بر انجا زد کرد
چتره بفریدن افتاده باز
هر قلعه کو داد پیغام خویش
دو ای سپید را سخا ز بوم
دو ال حکم زو کار که دجست
روان کرد مرکب چو کار اگلا
بسی گنهای که آقا یه بر ده
در اند بر گاه و نو سپید خاک
سکه در جهان را سخته نور و
نوار شتری را با و راه داد
پیر شهید اول با و از نرم
بفرمود تا خازن زو خیمه
سزا و ارا و ظمعی شش هوار
دو میاد و گوهر شمشیر و جام
چنان کرد که بگو کار از کاسه

بر ارد و وال از تن تند شمشیر
کمر بسته بر رسم و پر راه داد
خسراج ولایت با و ی بزد
ز ما خواهد این ملک پر و شوق
سپه راز با بن باز من کشید
جهار شد از گرد او پای کشید
ببستند اندام من شمشیر و دم را
پر کشید آن شمشیر نو بدان
در کین با نجا دیان باز کرد
سر نیزه با آسمان گشت راز
کلید در قلعه بردند پیش
پرو دانست کار و شمشیر و دم
دل روشن از کینه شاه شست
بوسیدن دست شاه جهان
بگنجینه داران خسرو کشید
دل از دعوی و شمشیر کشید
چو دید استخوان مردی ز زانو زد
نیز و یک شمشیر و طنکاه داد
بشیرین زبانی ز اش کرد گرم
کندیل بالا بر و گنج رین
بر اید از طوق و از گوشه
دب زیت پاوشاهی تمام
که فرمود شمشیر نو سپیدی

و تو ای بنام آن سوار بکس
و گیر آن ارمن هو اخوام او
همه باده بر یاد او می خوردند
اگر شاه تار و بر و تا ختن به
جها نذر کین زور بازو کشیدند
با رمن در آمد جو در پای تند
فر و شست ز آلاش آن بوم با
بر افکند زور رسم و راه بدان
وز انجا ششویون بر انجا زد کرد
چتره بفریدن افتاده باز
هر قلعه کو داد پیغام خویش
دو ای سپید را سخا ز بوم
دو ال حکم زو کار که دجست
روان کرد مرکب چو کار اگلا
بسی گنهای که آقا یه بر ده
در اند بر گاه و نو سپید خاک
سکه در جهان را سخته نور و
نوار شتری را با و راه داد
پیر شهید اول با و از نرم
بفرمود تا خازن زو خیمه
سزا و ارا و ظمعی شش هوار
دو میاد و گوهر شمشیر و جام
چنان کرد که بگو کار از کاسه
بر ارد و وال از تن تند شمشیر
کمر بسته بر رسم و پر راه داد
خسراج ولایت با و ی بزد
ز ما خواهد این ملک پر و شوق
سپه راز با بن باز من کشید
جهار شد از گرد او پای کشید
ببستند اندام من شمشیر و دم را
پر کشید آن شمشیر نو بدان
در کین با نجا دیان باز کرد
سر نیزه با آسمان گشت راز
کلید در قلعه بردند پیش
پرو دانست کار و شمشیر و دم
دل روشن از کینه شاه شست
بوسیدن دست شاه جهان
بگنجینه داران خسرو کشید
دل از دعوی و شمشیر کشید
چو دید استخوان مردی ز زانو زد
نیز و یک شمشیر و طنکاه داد
بشیرین زبانی ز اش کرد گرم
کندیل بالا بر و گنج رین
بر اید از طوق و از گوشه
دب زیت پاوشاهی تمام
که فرمود شمشیر نو سپیدی

و او ای ملک چون به ملک افش
ز طوقی زرو تاج گوهر قش
بکش شیشه زبان بر شاد
شسته بنده تر شد در آن بدگی
میان بست بر خست شهر یار
سخر و پرستی چنان غاصت
بان مرز و روشن تر از صحن باغ
سوادی چنین دید و ادای دهر
چنین گفت و انای دهمان بهر
در آن بوم آراستند چون بهشت
بفرمود بر خاک آن مرز بوم
تا شنا کنان رفت زان هر حلقه
دو هفته کم و بیش و بر کوه و دشت
چو از مرغ و ماهی تنی کرد جایی
ز تقسیم آن زن خبر دار بود
جآن بنبرید از بسی گشت رود
بیا ساقی آن می که جان پرورست
درین نعم که از شنگی سو ختم

چو شید بیغور اسکندر
شد از سر فرمان گردگان
ز ایند بر و آفرین کرد یاد
سرافراز شد از سر انگندی
وزان پس همه خدش بود کا
که از جمل خا خکان در گذشت
فرزند ه شد چیم شه چون چراغ
بر اسود زان خرمی یافت بهر
که تقیوس زد و شد عمارت پذیر
شب و روز خرمی بیک گشت
اساسی نهادن بر این روم
عنان کرد و بر صید صحرا بد
بصید انگلی راه را می نشست
نبوشتا بر در بردع آورد پای
که با ملک و با مال بسیار بود
بسر سبزی آمد بر اسخا فرو و
چو آب روان تشنه را در جوی
بمن ده که می خوردن آنو خرم

رفتن سکندر در ملک بر دوع

خوشا ملک بر دوع که قصای و
تویش گل کو بهساری و د
بهشتی شده همیشه پیرانش

که اردی بهشت ست در ماهی
زشتان سیم بهاری د
در کوشی بسته در دوش

و او ای ملک چون به ملک افش
ز طوقی زرو تاج گوهر قش
بکش شیشه زبان بر شاد
شسته بنده تر شد در آن بدگی
میان بست بر خست شهر یار
سخر و پرستی چنان غاصت
بان مرز و روشن تر از صحن باغ
سوادی چنین دید و ادای دهر
چنین گفت و انای دهمان بهر
در آن بوم آراستند چون بهشت
بفرمود بر خاک آن مرز بوم
تا شنا کنان رفت زان هر حلقه
دو هفته کم و بیش و بر کوه و دشت
چو از مرغ و ماهی تنی کرد جایی
ز تقسیم آن زن خبر دار بود
جآن بنبرید از بسی گشت رود
بیا ساقی آن می که جان پرورست
درین نعم که از شنگی سو ختم

چو شید بیغور اسکندر
شد از سر فرمان گردگان
ز ایند بر و آفرین کرد یاد
سرافراز شد از سر انگندی
وزان پس همه خدش بود کا
که از جمل خا خکان در گذشت
فرزند ه شد چیم شه چون چراغ
بر اسود زان خرمی یافت بهر
که تقیوس زد و شد عمارت پذیر
شب و روز خرمی بیک گشت
اساسی نهادن بر این روم
عنان کرد و بر صید صحرا بد
بصید انگلی راه را می نشست
نبوشتا بر در بردع آورد پای
که با ملک و با مال بسیار بود
بسر سبزی آمد بر اسخا فرو و
چو آب روان تشنه را در جوی
بمن ده که می خوردن آنو خرم

رفتن سکندر در ملک بر دوع

خوشا ملک بر دوع که قصای و
تویش گل کو بهساری و د
بهشتی شده همیشه پیرانش

که اردی بهشت ست در ماهی
زشتان سیم بهاری د
در کوشی بسته در دوش

در چینه ترویک بودی بر پیش
بدیدار مردان نیازش نبود
بکدبانو بکس فارغ از کتختای
و طگاه از بهر خود ساخته
نمیده درون در شمشاد
فریضه ترین کار آن بود نشان
سده ابد ده را بر خرباکشید
فروماند حیران زبس کاو گشت
که این حق درین یاد گشت
خونی است باین بسی خواسته
بگو هر زور یا بسج پا کرد
بهنگام سختی رعیت نواز
تفاخر به نسل کیسان آورد
سپه دار و اورانه بنده سپاه
نه بنده ولی روی او را کس
به کار با او کند اتفاق
زیستان هر یک شکر خور و شیر
بزر و بر اندام ایشان ز شرم
و گریز انتد را بالا بزم
چو در درو خورشید و در شب چراغ
که بنده در ایشان نژاد یک و دیگر
شتر خود کند در سبزه نشان
لب از لعل کانی و دندان زوگر

گشتی ز مردان کس بر در پیش
بجز زن کسی کار سازش نبود
ز آتشین رای زن در سبزی
علامان با قطع خود ساخته
کشتی از غلامان زبس قهر او
بهر جا که بکار فرمودشان
سکندر چو لشکر آفرید
در آن خرم آبا و مینو شربت
چرخید کین بوم رخ کراست
نمودند کین بر زار است
زنی از بسی مرد و چاکر تر
قوی رای در و شندل و سراز
بزدی کر بر میسان آورد
کشداریش هست و او بی کلاه
غلامان مردانه دار و بسج
زمان سمن سینه و سیم ساق
همه نار پستان و بالا و تیر
کجا قاتی یا سر برست نرم
درشته در ایشان نه بنده و لیر
چرخشده هر یک در ایلان باغ
نظر طاقت آن غلام و زوگر
گوشش کسی کا بد او از نشان
و لعل و زوگر و گوشش

در چینه ترویک بودی بر پیش
بدیدار مردان نیازش نبود
بکدبانو بکس فارغ از کتختای
و طگاه از بهر خود ساخته
نمیده درون در شمشاد
فریضه ترین کار آن بود نشان
سده ابد ده را بر خرباکشید
فروماند حیران زبس کاو گشت
که این حق درین یاد گشت
خونی است باین بسی خواسته
بگو هر زور یا بسج پا کرد
بهنگام سختی رعیت نواز
تفاخر به نسل کیسان آورد
سپه دار و اورانه بنده سپاه
نه بنده ولی روی او را کس
به کار با او کند اتفاق
زیستان هر یک شکر خور و شیر
بزر و بر اندام ایشان ز شرم
و گریز انتد را بالا بزم
چو در درو خورشید و در شب چراغ
که بنده در ایشان نژاد یک و دیگر
شتر خود کند در سبزه نشان
لب از لعل کانی و دندان زوگر

در چینه ترویک بودی بر پیش
بدیدار مردان نیازش نبود
بکدبانو بکس فارغ از کتختای
و طگاه از بهر خود ساخته
نمیده درون در شمشاد
فریضه ترین کار آن بود نشان
سده ابد ده را بر خرباکشید
فروماند حیران زبس کاو گشت
که این حق درین یاد گشت
خونی است باین بسی خواسته
بگو هر زور یا بسج پا کرد
بهنگام سختی رعیت نواز
تفاخر به نسل کیسان آورد
سپه دار و اورانه بنده سپاه
نه بنده ولی روی او را کس
به کار با او کند اتفاق
زیستان هر یک شکر خور و شیر
بزر و بر اندام ایشان ز شرم
و گریز انتد را بالا بزم
چو در درو خورشید و در شب چراغ
که بنده در ایشان نژاد یک و دیگر
شتر خود کند در سبزه نشان
لب از لعل کانی و دندان زوگر

در چینه ترویک بودی بر پیش
بدیدار مردان نیازش نبود
بکدبانو بکس فارغ از کتختای
و طگاه از بهر خود ساخته
نمیده درون در شمشاد
فریضه ترین کار آن بود نشان
سده ابد ده را بر خرباکشید
فروماند حیران زبس کاو گشت
که این حق درین یاد گشت
خونی است باین بسی خواسته
بگو هر زور یا بسج پا کرد
بهنگام سختی رعیت نواز
تفاخر به نسل کیسان آورد
سپه دار و اورانه بنده سپاه
نه بنده ولی روی او را کس
به کار با او کند اتفاق
زیستان هر یک شکر خور و شیر
بزر و بر اندام ایشان ز شرم
و گریز انتد را بالا بزم
چو در درو خورشید و در شب چراغ
که بنده در ایشان نژاد یک و دیگر
شتر خود کند در سبزه نشان
لب از لعل کانی و دندان زوگر

[illegible]

ز تیغ سکنه ر چه رانی سخن
 مرا خواند اسی و خود بدامد
 فرستاد اقبال من پیش من
 چنانکه ارگفت اسی سزاوارت
 سکنه محیطست و من جوی آب
 مرا چون نمی در عیار کسی
 دل خود در عهدی آزاد کن
 سکنه ز چه گوئی چنان بکس است
 بدرگاه او پیش از دست مرد
 دیگر بار نوشتا به هو شمنه
 کزین پیش برد لری مباحش
 ستیزه میا در درین داوری
 پایست بزرگست و نامت بزرگ
 دستا در نیست این تیر
 نه چاری خویش را که کشد
 در اید به تنیدی و خوشکاری
 جز نیفتا نه ای پوشیده است
 جواش چنین داد شاه دیر
 اگر من بچشم تو نام آورم
 مرا با پیام بزرگان چه کار
 اگر تنه ای ز بر پیغام هست
 اگر در میا بخی دلیده ام
 در این ششمان و هم کیان

سکنه ز فی چاره خویش کن
 نظر بختی ترک کن که خام آدمی
 ز بی طالع دولت اندیش من
 پرتوش کن جز لفرمان بخت
 منه تمت سایه پر آفتاب
 که یابی چون یاس باشی
 وزین خوبرو شاه رایا و کن
 که حال پیغام خود خویش است
 که اوراق قدم ر بخت پایست کرد
 ز نو پیش لب خویش بکشاید
 بناراستی یک کبکی مباحش
 که بید است نامت نام اوری
 نهقه کن شیر در جرم گرگ
 که با ما بتندی برادر خوش
 نه در پیش من پشت را خور
 بجز شه کرا باشد این یارگی
 که در از پوشیده آید بدست
 که ناید ز رو با به پیغام شیر
 سکنه نیم زو پیام اورم
 تصرف نیاید درین پرده بار
 تو دانی و آنکس که این نقش
 نه از رو به از نزد شیر آمد
 پیام اوران اینند از زبان

سکنه ز فی چاره خویش کن
 نظر بختی ترک کن که خام آدمی
 ز بی طالع دولت اندیش من
 پرتوش کن جز لفرمان بخت
 منه تمت سایه پر آفتاب
 که یابی چون یاس باشی
 وزین خوبرو شاه رایا و کن
 که حال پیغام خود خویش است
 که اوراق قدم ر بخت پایست کرد
 ز نو پیش لب خویش بکشاید
 بناراستی یک کبکی مباحش
 که بید است نامت نام اوری
 نهقه کن شیر در جرم گرگ
 که با ما بتندی برادر خوش
 نه در پیش من پشت را خور
 بجز شه کرا باشد این یارگی
 که در از پوشیده آید بدست
 که ناید ز رو با به پیغام شیر
 سکنه نیم زو پیام اورم
 تصرف نیاید درین پرده بار
 تو دانی و آنکس که این نقش
 نه از رو به از نزد شیر آمد
 پیام اوران اینند از زبان

سکنه ز فی چاره خویش کن
 نظر بختی ترک کن که خام آدمی
 ز بی طالع دولت اندیش من
 پرتوش کن جز لفرمان بخت
 منه تمت سایه پر آفتاب
 که یابی چون یاس باشی
 وزین خوبرو شاه رایا و کن
 که حال پیغام خود خویش است
 که اوراق قدم ر بخت پایست کرد
 ز نو پیش لب خویش بکشاید
 بناراستی یک کبکی مباحش
 که بید است نامت نام اوری
 نهقه کن شیر در جرم گرگ
 که با ما بتندی برادر خوش
 نه در پیش من پشت را خور
 بجز شه کرا باشد این یارگی
 که در از پوشیده آید بدست
 که ناید ز رو با به پیغام شیر
 سکنه نیم زو پیام اورم
 تصرف نیاید درین پرده بار
 تو دانی و آنکس که این نقش
 نه از رو به از نزد شیر آمد
 پیام اوران اینند از زبان

شنیدم رسن بستند نسوی دار
 پیرشیدش از مهر بانان کی
 چنین داد پاسخ که هر انقیص
 درین بود و کایز در نایش داد
 بسا قفل کا زانیانی گنبد
 ازین در بسی گفت باو پیشین
 تهنیت چو تنها کند ترک ساز
 مفتی چو بی پوده گوید سرود
 و بختی منش را بایلد گوش
 شکستیدگی دید در مان خویش
 که بسته نوشابه چون جاگران
 زهر گوزار ایش خوان کنند
 کیز ان چون شمع بر خاستند
 نهادند زلی ز فاسیت برون
 رفاق تنگ گرد و گره می
 هان و صدمه شکر ایست
 ابا گای خوشین عین برشت
 را بس کوچه و کاوه ناهی چو کوه
 ز مرغ و بره روی رنگین بساط
 مقصود ص سرالی و آچار لغز
 ز بستر صاف با بود و عطر سای
 ز گوزینه خشک و حلوا ستر
 فراع کلابی و گل سشاک

بر و نازگی رفت چو نونهار
که تنم چو چرخ و غم اندر
بغم بردش چو تو انهم بهر
دران تیرگی روشنائیش
کشتایند نه انگه اید پدید
ایم آخر نه تسلیم درد او تن
بر و دیوار و ست گرد و دراز
زندنده بر بانگ او بانگ
نشان آتش طیرگی راز پیش
تسلیم دولت سر آگند پیش
بفرموده آن پرسی پیکر آن
پس خورشهای الوان کنند
ملوکا نه خوانها بر آریستند
زهر خنجره چنبد گون
ز گرد و سر اید تا گردوی
چو کعبه بران گرد و گریخته
خبر داد از خرد و انی بهشت
شده بر زمین گاو ماهی ستوه
بر اور و بر مرغ خواران نشاط
دبا و ام و پسته بر اور و خسته
بهاغزیا لوده کام بجای
بینگ اده نگهاسد
طبرزد و فغان از دم عبیری

۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۴۳
 قمری ۱۲۷۲ بهر المیزان
 ظاهر سنگهای کار
 ستادین انگ
 خردان آدمی احوال
 آدمی باغی ملک
 قمری ۱۲۷۲ بهر المیزان

بساط زر آنگشده و بالائی نشاء
 برو چار کاسه زر بوز ناب
 سوخه بر زیا قوت و چارم زور
 که تا ستر نوشت به ماندنمان
 بیدید که سنگیست خر خوان فراز
 دمان بر خورشید راه کشتا و باز
 بخور این خورشید که در پیش است
 نوا کج مزین تانانی خجربل
 همه سنگ شد سنگ را چون خور
 طبیعت کجا خواهد این رنگ
 بر عبت برو و دست درون این
 که چون سنگ را در کوهیت راه
 کنی داو ریسای ناکردنی
 که توان ازو طبعی است تقن
 در و سفالگانه چه بازیم خنک
 چرا سنگ بر سنگ باد کسب لا
 خور و ند چون سنگ بگردد شند
 سبک سنگ شد تا بانی بجای
 خور خورده خوان کردنه دست شو
 به از شیر مردان بهوش و توان
 ز جوهر جز سنگ نارد بدست
 که گویند به جوهر خجستی خجست
 ز گوهر نباید تسی تاج شاه

جلا از بی خسر و نیک بخت
 نهاده یکی خوان خوشه تاب
 یکی از زرد و دیگر اصل پر
 ولی پو و سر بوش بالائی نشان
 سکه ز چو سر بوش نشان کرد را
 چو بر مانده و دست بهما شد دراز
 بنه گفت نوشتا به کتبی است
 نهو شتابه شنه گفت کای ساد دل
 در چو چو قوت و خوان زرم
 چگونه خور و آدمی سنگ را
 طعانی نماید که خور و درون توان
 بنه پذیر نوشتا به دور وی شاه
 چرا از پی سنگ نا خور و فی
 بچینی چه باید سر افراختن
 چو نا خور و فی امد این سنگ
 در بین ره که از سنگ نادر کشاد
 کسایکه زمین سنگ بر و شند
 تو تیر از نه مرد و سنگ آزمای
 ز به خار ان زن نغز گو
 بهو شتابه گفت ان شنه بالوان
 سخن خوب گوئی که جوهر بر
 ولی آنگه این نکته بودی درشت
 مرا که بود و گوهر بر کلاه

عذارت بجز نمی که بخت
 غدا نیست بزار و بیجا است
 قمری ۱۲۷۲ بهر المیزان
 ظاهر سنگهای کار
 ستادین انگ
 خردان آدمی احوال
 آدمی باغی ملک
 قمری ۱۲۷۲ بهر المیزان

سر و قمری ۱۲۷۲ بهر المیزان
 ظاهر سنگهای کار
 ستادین انگ
 خردان آدمی احوال
 آدمی باغی ملک
 قمری ۱۲۷۲ بهر المیزان

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the word 'مستطاب' and other cursive script.

برسم منان بوی خوش سوختند که می خوارگان را در وقت خشت همی بر دوشب را بشاد می بسر زاده و باه زرد در امده شد خردانی بساط خراش در راه کبک و تدر و نو آیین بود مهر و مهرگان فشانند بجاده بر روی روز ز بجاده گران می پیا می پیا ز بجاده در گم چو بجاده کن	بفرمودند که آتش افروخته شدند ز باوه چنان آتشی بر فروخت بر و دوسه و لعل می برگ چو شنگ سو و غدر لا جور و گر باره در شمشاد و شط چمن باز نشسته شمشاد و سرو نو اگر شند اندان پیچ و گران ز بجاده گون باده و نفروز بیاساقی از باده جامی بار زخم را بان باده چون باده کن
--	---

واستان چن بوشلیه

ای شادی شرو از جهان نامم نشسته شامان سر افکند پیش بر ارسته دست محاسن تمام خردسان بگردشش کرد در کرد اتفاقی بچندین و دس و گرد حرم کرد توان شکار نگشسته یک ذره نازم او زین خشک و بالین چمنید برم بای گرتن سو حرم آسپ گره بست چون پشت باهی ایچ شده کار گر گینه و ودان بزرگ	بچش فریدون و نور و زحم چنانکه از بن بست برشت خویش نو از دگان می در و دو جام می نوش و خوشایه چون شکر بران محلی که سکر فلیتوس می آگه و دلو و سینه کار یکایک همه شکر از شدم او هوا شد و خرگاه نور شیدگی بر دخت از چاه و لوافا درم بر درم کینه و کوه شخ دمه دم فرو گیر چون چمن گرک
--	--

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the cursive script.

سید را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گواهی بران گنبدان
بدان تا چونند از راه دور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نه این رای را عالم از ای دیه
بر زیر زمین گنج را حای کرد
بغیر سحر و تاسیر که گنج بود
بر آگهی بهر یک دران کوه و دشت
چرا بهر یکی بر سر مال فروخت
چنان بود شب بازی روزگار
ز بهر تاسیر و دیگر در اندر هم
همان لشکرش را از بهر بر سر
ز بهر گنج پیدا که در یافتند
چو در خانه فروم کردند جای
یکی در بهر سنگی بر فراختند
همان تخت گنجت سحر که بود
که تاسیر که او را بهر تاسیر
همو از آن گنج در بهر مال
که تاسیر که از راه خدشگر
از آن گنج نامه و بهر تاسیر
پایند و آن گنبدان پیشکشند
کرد و دولت مرا پای ریخ
بیاساتی آن می که ناز آورد

بوی را تا گنج پنهان کند
طلسم کند بهر یک از خود و عیان
ز بهر تیره چاهی براند نور
نور در پیش بهر پیش آورند
سید را ملاست دران رای دیه
طلسم بران گنج بر پای کرد
نمان که در کبر و دلش ریخ بود
بغل گنج یوستنیده خود بازشت
بر انجخت شکلی ز تمثال خویش
که خمر را در گون شد آموزگار
خود ماند گنج اندران ز جوبوم
بکین گنج پنهان نیامدین ساز
سید گنج یوستنیده ششما فتند
بشکل چنان در کشیدند پای
بجهو طاعت پیر داشتند
بدان در ویر و دانه و دانه
از آن نامه گنجی آرد و دست
بسی گنج مانده از آن گنج و
کشد آن صحنه را چاکری
از شیرید با شد و گر اندر
وزان گنج پارچ خود میکنند
که باجم فرو رفت زمینان گنج
جوانی در عسر و آزار آورد

سید را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گواهی بران گنبدان
بدان تا چونند از راه دور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نه این رای را عالم از ای دیه
بر زیر زمین گنج را حای کرد
بغیر سحر و تاسیر که گنج بود
بر آگهی بهر یک دران کوه و دشت
چرا بهر یکی بر سر مال فروخت
چنان بود شب بازی روزگار
ز بهر تاسیر و دیگر در اندر هم
همان لشکرش را از بهر بر سر
ز بهر گنج پیدا که در یافتند
چو در خانه فروم کردند جای
یکی در بهر سنگی بر فراختند
همان تخت گنجت سحر که بود
که تاسیر که او را بهر تاسیر
همو از آن گنج در بهر مال
که تاسیر که از راه خدشگر
از آن گنج نامه و بهر تاسیر
پایند و آن گنبدان پیشکشند
کرد و دولت مرا پای ریخ
بیاساتی آن می که ناز آورد

سید را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گواهی بران گنبدان
بدان تا چونند از راه دور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نه این رای را عالم از ای دیه
بر زیر زمین گنج را حای کرد
بغیر سحر و تاسیر که گنج بود
بر آگهی بهر یک دران کوه و دشت
چرا بهر یکی بر سر مال فروخت
چنان بود شب بازی روزگار
ز بهر تاسیر و دیگر در اندر هم
همان لشکرش را از بهر بر سر
ز بهر گنج پیدا که در یافتند
چو در خانه فروم کردند جای
یکی در بهر سنگی بر فراختند
همان تخت گنجت سحر که بود
که تاسیر که او را بهر تاسیر
همو از آن گنج در بهر مال
که تاسیر که از راه خدشگر
از آن گنج نامه و بهر تاسیر
پایند و آن گنبدان پیشکشند
کرد و دولت مرا پای ریخ
بیاساتی آن می که ناز آورد

سید را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گواهی بران گنبدان
بدان تا چونند از راه دور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نه این رای را عالم از ای دیه
بر زیر زمین گنج را حای کرد
بغیر سحر و تاسیر که گنج بود
بر آگهی بهر یک دران کوه و دشت
چرا بهر یکی بر سر مال فروخت
چنان بود شب بازی روزگار
ز بهر تاسیر و دیگر در اندر هم
همان لشکرش را از بهر بر سر
ز بهر گنج پیدا که در یافتند
چو در خانه فروم کردند جای
یکی در بهر سنگی بر فراختند
همان تخت گنجت سحر که بود
که تاسیر که او را بهر تاسیر
همو از آن گنج در بهر مال
که تاسیر که از راه خدشگر
از آن گنج نامه و بهر تاسیر
پایند و آن گنبدان پیشکشند
کرد و دولت مرا پای ریخ
بیاساتی آن می که ناز آورد

سید را اگر شاه فرمان کند
ز بهر گواهی بران گنبدان
بدان تا چونند از راه دور
گواهی که بر گنج خویش آورند
نه این رای را عالم از ای دیه
بر زیر زمین گنج را حای کرد
بغیر سحر و تاسیر که گنج بود
بر آگهی بهر یک دران کوه و دشت
چرا بهر یکی بر سر مال فروخت
چنان بود شب بازی روزگار
ز بهر تاسیر و دیگر در اندر هم
همان لشکرش را از بهر بر سر
ز بهر گنج پیدا که در یافتند
چو در خانه فروم کردند جای
یکی در بهر سنگی بر فراختند
همان تخت گنجت سحر که بود
که تاسیر که او را بهر تاسیر
همو از آن گنج در بهر مال
که تاسیر که از راه خدشگر
از آن گنج نامه و بهر تاسیر
پایند و آن گنبدان پیشکشند
کرد و دولت مرا پای ریخ
بیاساتی آن می که ناز آورد

[illegible]

چنانکه از زمین و آوریهای سخت
سخن بر صوبه نیاید جواب
چو لشکر سوار کوه البسه ز راند
بد بلیز و رنگدانه سخت
در آن تا حقن کار و مسد بود
بپایین آن شهر آراسته
دژ می بود با آسمان در بر و
در آن دژ تنی چیده داشتند
چو شمشیر را سر پرده اینجا زدند
در دژ به بستند بوی شاهی
نبوست که شاه شتافتند
اگر خواندشان داد و دویر
و گرفت و آوری در نوشت
بمان چاره دید آن خردمند شای
لشکر بفرمود تا صد هزار
تخرنگ غصیان خراش کنند
چل روز لشکر شریف ساختند
زیر تائب او ناوکی انگشت بال
عروسک زنی چو دیوان شاعر
نه عاده برگرد آوره شناس
چو عاج شدند از آن تا حقن
شبه کاروان مجلس نو نهاد
چه گویند کفنا درین بسند کوه

نگهداشت با سنج به بند دی تخت
 بوقت خود دوش داد و باید چو
 بهر حاجت نای را نشانند
 ز شروان چو شیران برون بر تخت
 رهش بر گذرهای در بسته نمود
 و ز می بود و روی بسی خواسته
 نگشته به پیرانش پیچ مرد
 که کس را در آن راه نگذاشتند
 رقیبان و دشمنه بالا زدند
 نکرد در تیغ و شکنگاه
 سر از خدمت شاه بر تافتند
 بر فتن نگشتند فرمان پذیر
 ندادند راهش بران کوه و دشت
 که بر دار و آن بنزدان بندگاه
 و آید پیرامن آن حصار
 بسیلاب خون غوغا آتش کند
 گزین و ز کلوخی نیندختند
 کمندی نه کاخ را رساند و آل
 خجل گشته زان فتنه چون عرو
 نه از گردش نه بقیش سرخس
 دران خور بر کنبه انداختن
 سران را طلب کرد و ابرو کشا
 که آور و زاندریشه مار استوه

[illegible]

[Faint handwritten Persian script visible through the paper from the reverse side.]

[illegible]

چو شد تخت من تخت کا کس دکی
این جام و این تخت آراستند
و گر آنکه بنیم که چون تخت شاه
بزمند و راز بگشایم دم
گریم بران تخت پیرام او
بنیم که آن تخت نصر و پناه
وزان جام آن تا جو بگشایم
شد این بن جان من زنگب غور
بدان دیده دل را بر آسان کنم
سری ز گفتار صاحب سر
فرستاد تنها بزر دار خویش
گرمند و چرب و سستی کند
اشارت کند تارقیان تخت
بگشایم تخت با بر پیش و پند
نشانند بر تخت میخ و گش
وران جام فیروزه زیندمی
بهر چه خوشش آید بزمند او
چو با استواران بر و تخت راز
من اینجا نشینم بفرمان شاه
شنش پذیر استخوان را
تن چارنج از غلامان خاص
سوختن خانه زمین در نوشت
بر آمد بر انسان که ناسود و آج

همان نوردم از جام جمشید
 ولی دارم از جای برخاسته
 دران عابرجان ساخت از انگاه
 تو اینها نشین تاسن انجاروم
 زخم اید بر لب رخسارم
 چو زاری کند با من از گشتاد
 درودی گزین جام برتر شوم
 ز دایم ازان ^(گفت) آینه گرد
 بنو بر همه کار ایشان کنم
 بران دستشان گشت فرمان
 که پیش اور و نزل زاندا از پیش
 بعد مهربان پرستی کنند
 بسازند پادشاه فیروز تخت
 چو خواهدی خوشتر از من
 فغانند بر سر شار نوش
 بغیر وزی آردند و یک
 شتابند گردن در فرمان او
 بشه گفت کاهنگ رخن بساز
 چو شاه از راه اید کنم خرم راو
 بهم خانگی برد ^(گفت) زانده را
 چو زریکه آید بران از خلاص
 بپا لاشدن ز اسبمان ^{حرفه} در گداز

[illegible]

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دستی جامه را بپوشد
چنانچه بپوشد که از وقت
بپوشد و جامه را بپوشد
چنانچه بپوشد که از وقت

چو کشتی نهادند خسر و شست
چو ساقی چنان دید پیغام را
چو خسر آورد و بارای و پوش
بجور کا ختر فرخت یا ریاد
چو شمشیر جام را دید بر پای غمت
بران جام عقدی ز بازوی چو
که از بی شرابی که از بی شمس
در آن تخت می تا جو رنگرست
که بی تا جو رخت زین مباد
بی روشنائی بود جام را
شهی را بدین تخت باشند نیاز
کسی که بپوشد رخت را
چو شمشیر رفت گو تخت بشکن تمام
بسازم را که چین گمشد
چو از شاخ برستان کند تخت و تاج
ازین در جستن تاج و ترک
بهار چین شاخ از آن بر کشید
کفل گرد کرد و گران دشت
همان نافه آهوان مشک بست
گو زنان بپازی در شفت اند
چو شمشیران مانند در مرغزار
بدین غافل میگذاریم روز
چه سازیم سختی درین خیریه

بجام جهان بین کشاد دست
ز باوه بر افروخت آن جام را
که بر یاد و کینه و این می نوش
بدین جام و سنت مشرا و باراد
بجور دش کی جام دیگر نجو است
برافتند و نشست و بنهاد پیش
مثل زو بران جام و تخت تھی
بران جام بی باوه کختی گشت
چو می نیست جام جهان بین مباد
بلندی ز شمشیر تخت پدرام را
که بر تخت مینو بچسبید بن ساز
بزند آن شمار و چین تخت را
چو می رخت گوی بر زمین آفت جام
ففس عاج و دام از بر شمشیر کنند
بزار بر شمشیر یا دامانده عجاج
که فارغ شمشیر و شمشیر مرگ
که شمشیر یا در خاکان راندید
گر شیر ازین گور که در گشت
گر چنگ و دندان پیران شکست
هز بران کس گنفت اند
کند روبه رنگ آسجا شکار
که درازند آتش رخت سوز
که در وی شود و دیگری جایگیر

این جامه را بپوشد
چنانچه بپوشد که از وقت
بپوشد و جامه را بپوشد
چنانچه بپوشد که از وقت

تخت و در آن جامه را بپوشد
چنانچه بپوشد که از وقت
بپوشد و جامه را بپوشد
چنانچه بپوشد که از وقت

این جامه را بپوشد
چنانچه بپوشد که از وقت
بپوشد و جامه را بپوشد
چنانچه بپوشد که از وقت

تخت و در آن جامه را بپوشد
چنانچه بپوشد که از وقت
بپوشد و جامه را بپوشد
چنانچه بپوشد که از وقت

بپوشد و جامه را بپوشد
چنانچه بپوشد که از وقت
بپوشد و جامه را بپوشد
چنانچه بپوشد که از وقت

درین باره که گوییم چون که گشته در
اگر شد سخی سحر و شاه آستان
گرو داشت از نعمت بزره گشته
تو زان برتر و بهتر و گشتی
فلک تابو و نقش بندر
در آن که میان مبادی
چو میگفتم و در چو و خست
چو اسکندر آن تخت و آن جام
سحر یک جز آسمانی بود
ببیناس فرزان را پیش خواند
نظر خواست از وی در این جام
چو و آن نظر کرد در جام شرف
بدان جام از اینجا که چون بود
تا شای آن خط بسی ساختند
شهنشاه و فرزانه او ستاد
سیر انجام چون شاه زان زو
صطلاب ووری که فرزان شاست
چو شاه جان رده بدان جام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
طلسمی بر آن تخت فرزاد است
اگر بیش گیر و دانی در نگ
شیند مگر آن جنبش و بریای
چو شمره رسم کینروی تازه کرد

نه کی در چنین مانده خواهد سر و
توسر سبز باد برین گشتان
رساند از زمین بخت بخت
در بانج را بسته نگذاشته
مهند او بر تو در خست
آوی مانده باقی که باقی بان
کجا بود و آشوب کجا تا ختم
سحر بر تو در خور و آرام
بزدان کن زنگاری بود
نبرد یک عالم بیان بین شاه
که تار از او باز بود تمام
رقمهای او خزان در حرف
سلسل کشید و خلی چینه بود
صافی نهان بود و نشناختند
عد و مای خط را گرفته اند یاد
گر اندر میشد سوی آسمان
تا بین آن جام شاه ساخته
در آن تنگه ای آرام یافت
نخو ابد که سساز و کسب آگاه
که هر کو بر آن تخت ساد و ست
بر انداز و آن تخت یا قوت نگ
مهر اندر آن تخت مانده جای
چو کینر و آسنگ و و از کرد

درین باره که گوییم چون که گشته در
اگر شد سخی سحر و شاه آستان
گرو داشت از نعمت بزره گشته
تو زان برتر و بهتر و گشتی
فلک تابو و نقش بندر
در آن که میان مبادی
چو میگفتم و در چو و خست
چو اسکندر آن تخت و آن جام
سحر یک جز آسمانی بود
ببیناس فرزان را پیش خواند
نظر خواست از وی در این جام
چو و آن نظر کرد در جام شرف
بدان جام از اینجا که چون بود
تا شای آن خط بسی ساختند
شهنشاه و فرزانه او ستاد
سیر انجام چون شاه زان زو
صطلاب ووری که فرزان شاست
چو شاه جان رده بدان جام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
طلسمی بر آن تخت فرزاد است
اگر بیش گیر و دانی در نگ
شیند مگر آن جنبش و بریای
چو شمره رسم کینروی تازه کرد

درین باره که گوییم چون که گشته در
اگر شد سخی سحر و شاه آستان
گرو داشت از نعمت بزره گشته
تو زان برتر و بهتر و گشتی
فلک تابو و نقش بندر
در آن که میان مبادی
چو میگفتم و در چو و خست
چو اسکندر آن تخت و آن جام
سحر یک جز آسمانی بود
ببیناس فرزان را پیش خواند
نظر خواست از وی در این جام
چو و آن نظر کرد در جام شرف
بدان جام از اینجا که چون بود
تا شای آن خط بسی ساختند
شهنشاه و فرزانه او ستاد
سیر انجام چون شاه زان زو
صطلاب ووری که فرزان شاست
چو شاه جان رده بدان جام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
طلسمی بر آن تخت فرزاد است
اگر بیش گیر و دانی در نگ
شیند مگر آن جنبش و بریای
چو شمره رسم کینروی تازه کرد

برون آمد از دیدن محنت و جان
 نگهبان در سرج بسیار کرد
 چو شنه شد نزد یک آن غارتنگ
 کز آن ره روش بود بهر شنه
 نماینده غار بارشاه گفت
 رستی دارد از صافه سوخته
 بغارت مبر گنج غاری چنین
 بپیک بدندان ریش رفته گیر
 سبب جستن پر دگیهای راز
 ازین غار باید عیان یافتن
 سکندر ز گفتار اوری یافت
 روان رهبر انبیش و فرزند پس
 شد سرج زان رهگذرهای سخت
 چو گنجینه غارش آمد بدست
 شگاف کن وید در ناف تنگ
 بستی دران غار شد شمشیر
 چو نخی شد آن آتش آمد پدید
 بفرزانه گفت این شرار از کجاست
 نگه کرد فرزند در غارتنگ
 فروزنده چایای دروید شرف
 از ان روشنایی کس نگه نمود
 بران روشنی ره بسی بارست
 روشن در کمر بست مرد و لیر
 سو غار کینه و آورد گام
 که تاشاه راسوی آن غار
 در آمد پی باد یایان بسنگ
 بنجار و بنجارشش بر پناشته
 که کینه و انیک درین غارت
 بنیشتن کمر بر کرد و خسته
 در اندیش نخی زکاری چنین
 چو کینه و استخاف و خفته گیر
 کند کار جویدگان را دراز
 بغار او دمارا توان یافتن
 پیاده سو غار خسته و شتافت
 غلامی دو با او گردید یکس
 بد بایز غار اندر آورد و رفت
 هر اسنده شد مرد و زده دست
 ری سوسی آن رخصه بار یک
 نشانی مگر باید از یار غار
 که شد سوخته هر که استخار رسید
 درین غارتنگ این بنجار از کجا
 که آتشین من نابد از غار تنگ
 که یافت ران چاه نوری
 که جوید راسوی آن راه نود
 بر دراه روشن نمیشد دست
 بران فرو شد دران چاه رخشند

در این غار کینه و آورد گام
 که تاشاه راسوی آن غار
 در آمد پی باد یایان بسنگ
 بنجار و بنجارشش بر پناشته
 که کینه و انیک درین غارت
 بنیشتن کمر بر کرد و خسته
 در اندیش نخی زکاری چنین
 چو کینه و استخاف و خفته گیر
 کند کار جویدگان را دراز
 بغار او دمارا توان یافتن
 پیاده سو غار خسته و شتافت
 غلامی دو با او گردید یکس
 بد بایز غار اندر آورد و رفت
 هر اسنده شد مرد و زده دست
 ری سوسی آن رخصه بار یک
 نشانی مگر باید از یار غار
 که شد سوخته هر که استخار رسید
 درین غارتنگ این بنجار از کجا
 که آتشین من نابد از غار تنگ
 که یافت ران چاه نوری
 که جوید راسوی آن راه نود
 بر دراه روشن نمیشد دست
 بران فرو شد دران چاه رخشند

در این غار کینه و آورد گام
 که تاشاه راسوی آن غار
 در آمد پی باد یایان بسنگ
 بنجار و بنجارشش بر پناشته
 که کینه و انیک درین غارت
 بنیشتن کمر بر کرد و خسته
 در اندیش نخی زکاری چنین
 چو کینه و استخاف و خفته گیر
 کند کار جویدگان را دراز
 بغار او دمارا توان یافتن
 پیاده سو غار خسته و شتافت
 غلامی دو با او گردید یکس
 بد بایز غار اندر آورد و رفت
 هر اسنده شد مرد و زده دست
 ری سوسی آن رخصه بار یک
 نشانی مگر باید از یار غار
 که شد سوخته هر که استخار رسید
 درین غارتنگ این بنجار از کجا
 که آتشین من نابد از غار تنگ
 که یافت ران چاه نوری
 که جوید راسوی آن راه نود
 بر دراه روشن نمیشد دست
 بران فرو شد دران چاه رخشند

در این غار کینه و آورد گام
 که تاشاه راسوی آن غار
 در آمد پی باد یایان بسنگ
 بنجار و بنجارشش بر پناشته
 که کینه و انیک درین غارت
 بنیشتن کمر بر کرد و خسته
 در اندیش نخی زکاری چنین
 چو کینه و استخاف و خفته گیر
 کند کار جویدگان را دراز
 بغار او دمارا توان یافتن
 پیاده سو غار خسته و شتافت
 غلامی دو با او گردید یکس
 بد بایز غار اندر آورد و رفت
 هر اسنده شد مرد و زده دست
 ری سوسی آن رخصه بار یک
 نشانی مگر باید از یار غار
 که شد سوخته هر که استخار رسید
 درین غارتنگ این بنجار از کجا
 که آتشین من نابد از غار تنگ
 که یافت ران چاه نوری
 که جوید راسوی آن راه نود
 بر دراه روشن نمیشد دست
 بران فرو شد دران چاه رخشند

نشان جست ازان آتش هواناک
پراگنده فی آتش گردود
خبر داد تا بر کشیدش ز چاه
که باید بروی نمودن شتاب
دروکان گوگرد و فروخته است
خبر داشت او کاندین غار خفت
درووی شهشته بران غار خواند
چو بیرون غار آمد و راه جست
شیدم که ابری ز دریای زرف
اذان برف سرد جهان داشته
سکندر دران برف سرشته ماند
رقیبان آن در خبر یافتند
پس چو ب و لکد راه را گرفتند
پس از آن گری سباه ازان کنج خاک
پس از آن سبزه طافوس جلوه نمای
پس از آن کنج تنج و تخت و سریر
پس از آن نوبی گاه خود و باز داشت
پس از آن رفتن و تاختن
پس از آن همان تابش و تابانست
پس از آن کاسایش آمد پدید
پس از آن صبح دوم صبر افلاک کرد
پس از آن این بر که لاجور و
پس از آن دشت بزمی آواز استن

صواب بجان شد که آرم کتاب
مگر مو کبش شاه بود اسنان
جان کاروان شاه سالار بود
بهر گوشه بار او می فتاد
در آن کار نایار بود و پس
چو طالع جهانگیری اردو پیش
برون رفت زان که چکته بار
سجده ایستاده بر درایت برو
بصید افکنی می نوشتند راه
ز بارگران خوشه خم گشته بود
ز پس رود خیزان که پاد و بار
ز برق اده ابریشمان کوش
رگ رستنی در زمین گشت سخت
ز گنایک سبب زنده بان
خرامنده بر رختن بجاده نعل
و نو با و هم تو دو هم بر که تو دو
زمین چون زو آب چون لاجورد
نواهی چکاوک به از بانگ و د
گره بر که زده ساق جو
شکم کرده آهوی صواب برگ
چی گور چون زهره گاو گوست
ز نو زدن آموان سوره
نانه اربا بصید و بار و دحام

که آرم دشمن بود تا صواب
که تا سود بر جای خود یکسان
در آن کاروان بار بسیار بود
همان کار و در کار او می فتاد
پناه بند را گشت فریاد رس
نشانید زون تیشه بر پای غیش
سواصل سواصل بدین گشتار
ستونی برادر و چون بی ستون
که هم صید خوش بود و هم صید
هنگامه تاز می گشته بود
نشانده ز رخسار گیتی عصار
بر آوردند به تندی خروش
بر قص اده بر گدای درخت
دریده صبا شکر گل تابان
گل لعل در دیر گشتار لعل
ز حوا و ابریشم آورد و سو
چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
برادر دبا دشت بانان گسرد
رسید به جقان در و درو
بر و تیز تر گشته دندان گرگ
گوزن از میان ره که جست
چانه جهان یک یک گهواره
چیکر و منزل بمنزل خسر ام

از دست او که در آن کاروان
چو طالع جهانگیری اردو پیش
برون رفت زان که چکته بار
سجده ایستاده بر درایت برو
بصید افکنی می نوشتند راه
ز بارگران خوشه خم گشته بود
ز پس رود خیزان که پاد و بار
ز برق اده ابریشمان کوش
رگ رستنی در زمین گشت سخت
ز گنایک سبب زنده بان
خرامنده بر رختن بجاده نعل
و نو با و هم تو دو هم بر که تو دو
زمین چون زو آب چون لاجورد
نواهی چکاوک به از بانگ و د
گره بر که زده ساق جو
شکم کرده آهوی صواب برگ
چی گور چون زهره گاو گوست
ز نو زدن آموان سوره
نانه اربا بصید و بار و دحام

که آرم دشمن بود تا صواب
که تا سود بر جای خود یکسان
در آن کاروان بار بسیار بود
همان کار و در کار او می فتاد
پناه بند را گشت فریاد رس
نشانید زون تیشه بر پای غیش
سواصل سواصل بدین گشتار
ستونی برادر و چون بی ستون
که هم صید خوش بود و هم صید
هنگامه تاز می گشته بود
نشانده ز رخسار گیتی عصار
بر آوردند به تندی خروش
بر قص اده بر گدای درخت
دریده صبا شکر گل تابان
گل لعل در دیر گشتار لعل
ز حوا و ابریشم آورد و سو
چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
برادر دبا دشت بانان گسرد
رسید به جقان در و درو
بر و تیز تر گشته دندان گرگ
گوزن از میان ره که جست
چانه جهان یک یک گهواره
چیکر و منزل بمنزل خسر ام

از دست او که در آن کاروان
چو طالع جهانگیری اردو پیش
برون رفت زان که چکته بار
سجده ایستاده بر درایت برو
بصید افکنی می نوشتند راه
ز بارگران خوشه خم گشته بود
ز پس رود خیزان که پاد و بار
ز برق اده ابریشمان کوش
رگ رستنی در زمین گشت سخت
ز گنایک سبب زنده بان
خرامنده بر رختن بجاده نعل
و نو با و هم تو دو هم بر که تو دو
زمین چون زو آب چون لاجورد
نواهی چکاوک به از بانگ و د
گره بر که زده ساق جو
شکم کرده آهوی صواب برگ
چی گور چون زهره گاو گوست
ز نو زدن آموان سوره
نانه اربا بصید و بار و دحام

چو کلمه یک روزه ماه نو
 زبیر کاران حلقه بر کرده
 بگیلان برآمد بکر و ابر
 به آشکده کا مد اسخا بست
 چو شکست بر سر بدبخت را
 راتش پرستان سیاست نمود
 و گیلان برون شد در راه بری
 چو دشمن خبر یافت کا مد پلنگ
 ما و ارگی در خراسان گنجیت
 چو دانست خسرو که دشمن او
 گراز گرینده را بی گرفت
 چنان تیز روشد که در یافتش
 چو بدخواه را در گل گنده کرد
 بهما سخا که بدخواه را کشته بود
 لشکر آن دولت تندرست
 بهر ای گنجش چو پد را م کرد
 چو بخت آن بنا بر کشید
 و بهر جهان را در آن شهر
 و گر بهر روز و مجلس و از او
 و در ملک رایتی داشتند
 چنان رایتی را بناموس شاه
 سکه ر بسی پای در کین نشود
 همان دید چاره دران و اوری

چو کلمه یک روزه ماه نو
 زبیر کاران حلقه بر کرده
 بگیلان برآمد بکر و ابر
 به آشکده کا مد اسخا بست
 چو شکست بر سر بدبخت را
 راتش پرستان سیاست نمود
 و گیلان برون شد در راه بری
 چو دشمن خبر یافت کا مد پلنگ
 ما و ارگی در خراسان گنجیت
 چو دانست خسرو که دشمن او
 گراز گرینده را بی گرفت
 چنان تیز روشد که در یافتش
 چو بدخواه را در گل گنده کرد
 بهما سخا که بدخواه را کشته بود
 لشکر آن دولت تندرست
 بهر ای گنجش چو پد را م کرد
 چو بخت آن بنا بر کشید
 و بهر جهان را در آن شهر
 و گر بهر روز و مجلس و از او
 و در ملک رایتی داشتند
 چنان رایتی را بناموس شاه
 سکه ر بسی پای در کین نشود
 همان دید چاره دران و اوری

چو کلمه یک روزه ماه نو
 زبیر کاران حلقه بر کرده
 بگیلان برآمد بکر و ابر
 به آشکده کا مد اسخا بست
 چو شکست بر سر بدبخت را
 راتش پرستان سیاست نمود
 و گیلان برون شد در راه بری
 چو دشمن خبر یافت کا مد پلنگ
 ما و ارگی در خراسان گنجیت
 چو دانست خسرو که دشمن او
 گراز گرینده را بی گرفت
 چنان تیز روشد که در یافتش
 چو بدخواه را در گل گنده کرد
 بهما سخا که بدخواه را کشته بود
 لشکر آن دولت تندرست
 بهر ای گنجش چو پد را م کرد
 چو بخت آن بنا بر کشید
 و بهر جهان را در آن شهر
 و گر بهر روز و مجلس و از او
 و در ملک رایتی داشتند
 چنان رایتی را بناموس شاه
 سکه ر بسی پای در کین نشود
 همان دید چاره دران و اوری

چو کلمه یک روزه ماه نو
 زبیر کاران حلقه بر کرده
 بگیلان برآمد بکر و ابر
 به آشکده کا مد اسخا بست
 چو شکست بر سر بدبخت را
 راتش پرستان سیاست نمود
 و گیلان برون شد در راه بری
 چو دشمن خبر یافت کا مد پلنگ
 ما و ارگی در خراسان گنجیت
 چو دانست خسرو که دشمن او
 گراز گرینده را بی گرفت
 چنان تیز روشد که در یافتش
 چو بدخواه را در گل گنده کرد
 بهما سخا که بدخواه را کشته بود
 لشکر آن دولت تندرست
 بهر ای گنجش چو پد را م کرد
 چو بخت آن بنا بر کشید
 و بهر جهان را در آن شهر
 و گر بهر روز و مجلس و از او
 و در ملک رایتی داشتند
 چنان رایتی را بناموس شاه
 سکه ر بسی پای در کین نشود
 همان دید چاره دران و اوری

چو کلمه یک روزه ماه نو
 زبیر کاران حلقه بر کرده
 بگیلان برآمد بکر و ابر
 به آشکده کا مد اسخا بست
 چو شکست بر سر بدبخت را
 راتش پرستان سیاست نمود
 و گیلان برون شد در راه بری
 چو دشمن خبر یافت کا مد پلنگ
 ما و ارگی در خراسان گنجیت
 چو دانست خسرو که دشمن او
 گراز گرینده را بی گرفت
 چنان تیز روشد که در یافتش
 چو بدخواه را در گل گنده کرد
 بهما سخا که بدخواه را کشته بود
 لشکر آن دولت تندرست
 بهر ای گنجش چو پد را م کرد
 چو بخت آن بنا بر کشید
 و بهر جهان را در آن شهر
 و گر بهر روز و مجلس و از او
 و در ملک رایتی داشتند
 چنان رایتی را بناموس شاه
 سکه ر بسی پای در کین نشود
 همان دید چاره دران و اوری

<p>چو در صلب آتش چه درنا خاک بر و قتل بند آهین می کنند بزر بر زون قفل آهن چه سود که گوگرد سبخت از و ساخته مس خویشت را کیستی کنسم</p>	<p>زری کاومی را کند جیناک خلاقی که ز در زمین می نهند چو باواید و خاک نشان بر بود بیا ساقی آن زربلگه آخت بمن ده که تا زود وانی کنم</p>	<p>چو در صلب آتش چه درنا خاک بر و قتل بند آهین می کنند بزر بر زون قفل آهن چه سود که گوگرد سبخت از و ساخته مس خویشت را کیستی کنسم</p>
<p>رفتن سکندر به بند وستان فیروز یافتن</p>		
<p>عنان در مکش بارگی دلکش است باید شدن سوی باغ بهشت کز و گنج قارون فروشد بگل که خورشید جمع از پرانگدشت در و سود و بازارگان بیشتر در و کم بشو و سود و بازارگان ره از و نایر خطر یافتند چنین چرمی انجیخت از پرانگدشت بکیسو شد از آب دریایی تیغ تنهای هند وستان آمدش که دولت مرا بوسه برپای زد بهند وستان و ادغام گام از و کینه و کیده یکسو نهم ناباشم بر و جز عنایت رسان من و گردن کید و شیر تیز نشیند بجا یکد بنشامش</p>	<p>فرس خوشترک ران که هوا شست به نیکو ترین نام زنجبای رشت بناید نهادن برین خاک دل زهره رنگارمی در افکندست شسته تا بود در راه بریشت چو ایمن بود ره زخو نزارگان در ان گنج خانه که ز یافتند همان چرب گوم و شیرین گزار که چون نشه زخوین و راند برنج ز بس سر که برستان آمدش درین شغل با زیرگان رای زد همه ملک ایران مرا شد تمام چو من سر سو کید هند و نهم گر اید بجهت چه و دیگر کسان و گر با من او در سر اردستیز ز پهلوی به پهلوی بگردانمش</p>	<p>چو در صلب آتش چه درنا خاک بر و قتل بند آهین می کنند بزر بر زون قفل آهن چه سود که گوگرد سبخت از و ساخته مس خویشت را کیستی کنسم</p>

چو در صلب آتش چه درنا خاک
بر و قتل بند آهین می کنند
بزر بر زون قفل آهن چه سود
که گوگرد سبخت از و ساخته
مس خویشت را کیستی کنسم

کرار و سپه پایی من لنگ است
 بلی گر کند عهد با من نخست
 که ناز و دین خدو غارتگری
 و هم چار چیزش که بی بزم اند
 یکی و خرقه و فرستم شاه
 و دوم نوش جامی زیاده ناب
 سوم فیلسوفی نهانی کشای
 چهارم چکی خردمند و جت
 بدین تحفه را شوم حق شناس
 فرستاده پذیرفت کین چاه
 درین کسورت شاه نامی کند
 ز نام او را بر کشد نام تو
 چه بپند و ملک دیدگان پاک
 ز پیران هند و یکی نامدار
 بدین ششده طبعانی انجمنه
 فرستادگان باز شد نشاد
 سو در که ششده یار آمدند
 چه بپند و سرای ده شاه دید
 در آمد زمین را چارک برفت
 چه پیشینه پیغام گفته شد
 صفت کرد و زان چاریک شاه
 دل شد بدان آرزو خوش
 بفرمیکه آن تحفه آرد و بیک

در سو گزیم جگه تنگ است
 بشر یک که آن عهد باشد دست
 وزین و ربیک سو خند و اوری
 بنو با و کی بر تر از انجمن اند
 چه دختر که تا بند خورشید ماه
 کز و کم نگر و دینور و ن شراب
 که باشد از آذ خاک رهنمای
 که نالند گان را کند تند رست
 اگر شه پذیر و پذیرم سبک
 اگر تحفه ساز می بر خشم یار
 به پیوند خویش گرامی کند
 تا بدسد از جستن کام تو
 نداشت درین کار و پایی نگر
 فرستاده با قاصد شهر یار
 سخن چرب و شیرین را منجته
 همان قاصد پیر بند و نژاد
 در آن باغ چون گل باران
 همه خیمه بهیچ ماه دید
 پیامی که آورد با شاه گفت
 سخن را اند زانما که پذیرفته شد
 که کس را نیاید چنان و تنگگاه
 طلب کرد چشم آنچه در گوش یا
 نبود از ستایش زلفی درنگ

از خط و امضا
 در سو گزیم جگه تنگ است
 بشر یک که آن عهد باشد دست
 وزین و ربیک سو خند و اوری
 بنو با و کی بر تر از انجمن اند
 چه دختر که تا بند خورشید ماه
 کز و کم نگر و دینور و ن شراب
 که باشد از آذ خاک رهنمای
 که نالند گان را کند تند رست
 اگر شه پذیر و پذیرم سبک
 اگر تحفه ساز می بر خشم یار
 به پیوند خویش گرامی کند
 تا بدسد از جستن کام تو
 نداشت درین کار و پایی نگر
 فرستاده با قاصد شهر یار
 سخن چرب و شیرین را منجته
 همان قاصد پیر بند و نژاد
 در آن باغ چون گل باران
 همه خیمه بهیچ ماه دید
 پیامی که آورد با شاه گفت
 سخن را اند زانما که پذیرفته شد
 که کس را نیاید چنان و تنگگاه
 طلب کرد چشم آنچه در گوش یا
 نبود از ستایش زلفی درنگ

در سو گزیم جگه تنگ است

در سو گزیم جگه تنگ است

در سو گزیم جگه تنگ است

در سو گزیم جگه تنگ است

لبت را فکنم بپس بر زنده پیل
 همه خاک او را بخون ترکشتم
 چو تو روی در آستین داشتی
 بشیرین سخنامی جان پرور
 دلم را بر نهاده بر زنده
 چنان کن که این غمگی نامی
 گران چارگوهر فرستی بمن
 اگر بهشت کشور شود پسر سپاه
 بهرنیک و بد با تو یاری کنم
 فرستاده چون نامه بکند خاله
 زانسون و افسانه و لعل ادا
 ز کید و فتنه های جادوی او
 شنیدم که جادوی سحر است
 چو زلفی سخن را نذر جای خوش
 دل کید بند و بر اندازی
 نسی که در شهر یار افروین
 فرستاده کاروان را نواخت
 به شد بهشت و کار شد ساخته
 بهر باغی شاد و اسبچه برد
 عزیزین چار پیرایه ارجبند
 گنج و نذر و زیور و لعل و در
 بول و لاج و سندی لبی باران
 و کوه و زنده پیل

ز خون پنج روین بر اوم زینل
همه آب زو خاک بر سرش
عنان بر نه پچیدم ادا شسته
خدا و دزد بودم شدم چاکرت
بجاد و زبانی گره برزدی
در انبای ماوریا نه بجای
کنم با تو عهدی درین انجمن
نگردد ملک تو موسی تپس
برین گفتا استواری کشم
دروغ فرستنده بروی راند
در جادو و یسا برو کرده باز
شده کید یکبار بند هر می او
نخواهم که بپندوی جای دوست
ره او رده آور و نهاد پیش
جما بخوی را شد پرتش نامی
که بی او مباد اسپهرین
امان خواست یکفته تا کار خست
بسچید از کار بر داخسته
پایر فیترا را بقا صد سپرد
گر انما یهای دیگر دلیشد
بسی مست پیلان ز کینه پی
ز هود و ز عنبر بخوارا
که نگذشتی از نایب شان بودن

[illegible][illegible]

نوشته ان ستمنا که بودش فراو
که کار اینچنان شد بهند و تسان
ز کین خواهی کیس پر و انتم
تبعه ج خواه شدن سوی فور
به بنیم که استجا چه پیشش ایدم
تو قی نائب ماهر مرزو بوم
جهان را به پیروزی او اوده
سپاهی و شهری و برنا و بیه
دل هر یکی را زامشاده کن
نبشت اینچنین نامه در هر دوری
عروس گرانمایه را نیز کار
سپه دادش از استواران خوش
پایین آن مهد پیرایه پنج
و گر گنج را در زمین کرد جای
بدستور دانا و شجاعت نبشت
خبر دادش از جمله نیک و بد
بفرام دلی چون بر اسود شاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد
بد آو و دوش در جهان می نشود
می نوش میجو رو بر یاد و سکه
بیاسا قی ان آب چون زعفران
بمن ده که تاد و جوانی کنم

دیر و زنی مرز مشکین سواد
که باشد مراد دل و دوستان
چو شد دوست با دوست در شام
خدا ایا رب آدم در ان راه دو
گر کار بر کامم خوشش ایدم
زوریای چین تا بدریای روم
دماش و ده خرمی باز ده
که از ملک ماست شان نگریز
دعاخواه و دانش ده و داون
فرستاد یکی بهر کشور
بر ار است تا شد بیونان
هوان استواری ز حد کرد و پیر
فرستاد چندین شهر بارنج
نوشش نگه داشت بار سنهای
که با دانش و داد بودش
ز فیروزی نیک خوانان خوا
سو فوریان زو سربارگاه
که بهند و ستان را چرا و اوده کرد
بدین دستبر و از جهان دستبرد
چو شان این دور بر یاد و
کز و پیر فرقت گردد جوان
گل زور را از خوانی کس

فرستاد یکی بهر کشور

رفتن کند را از ملک بهند به چین

نوشته ان ستمنا که بودش فراو
که کار اینچنان شد بهند و تسان
ز کین خواهی کیس پر و انتم
تبعه ج خواه شدن سوی فور
به بنیم که استجا چه پیشش ایدم
تو قی نائب ماهر مرزو بوم
جهان را به پیروزی او اوده
سپاهی و شهری و برنا و بیه
دل هر یکی را زامشاده کن
نبشت اینچنین نامه در هر دوری
عروس گرانمایه را نیز کار
سپه دادش از استواران خوش
پایین آن مهد پیرایه پنج
و گر گنج را در زمین کرد جای
بدستور دانا و شجاعت نبشت
خبر دادش از جمله نیک و بد
بفرام دلی چون بر اسود شاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد
بد آو و دوش در جهان می نشود
می نوش میجو رو بر یاد و سکه
بیاسا قی ان آب چون زعفران
بمن ده که تاد و جوانی کنم

نوشته ان ستمنا که بودش فراو
که کار اینچنان شد بهند و تسان
ز کین خواهی کیس پر و انتم
تبعه ج خواه شدن سوی فور
به بنیم که استجا چه پیشش ایدم
تو قی نائب ماهر مرزو بوم
جهان را به پیروزی او اوده
سپاهی و شهری و برنا و بیه
دل هر یکی را زامشاده کن
نبشت اینچنین نامه در هر دوری
عروس گرانمایه را نیز کار
سپه دادش از استواران خوش
پایین آن مهد پیرایه پنج
و گر گنج را در زمین کرد جای
بدستور دانا و شجاعت نبشت
خبر دادش از جمله نیک و بد
بفرام دلی چون بر اسود شاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد
بد آو و دوش در جهان می نشود
می نوش میجو رو بر یاد و سکه
بیاسا قی ان آب چون زعفران
بمن ده که تاد و جوانی کنم

سعادت باره می نمود باز
 سخن را گدازش بیاری رسید
 گزافش کنایتی کن مغز را
 ببرد جهان را سرخ نبرد
 گزافنده حرف این حسد
 که چون شاه فارغ شده از کایه
 روان کرد لشکر تبارج فور
 چو شش تیغ را بر کشید از نیام
 همه ملک و مالش تبارج داد
 چو افتاده شد خصم در پای او
 وز اسباب همتش علم بفرخواست
 شده چیزست کان در ستره اراگاه
 بهند وستان سپ و در غار سیل
 جهاندار چون دیدگان آب خاک
 زهند وستان شده تربت برین
 چو بدراج تربت رسید فرشت
 پیرشید کاین خنده از جبریت
 نمودند کاین زعفران گونه خاک
 عجب نازند زنه ان بهشتی سواد
 بدشوارسی راه بر خشک وتر
 ره از خون جگر یکن خشک دید
 چو دید اهو دشت راناف دار
 لهر چاکه لشکر گذر دا شسته

نو از نه و ساز بخواست ساز
 سخنگو با میدان داری
 گذار شش و ده این نامه لغز را
 خبر ده که با فور غوران چکر
 ز پرده چنین بیناید خیال
 گوی راسی مشکبند و گوی راسی صید
 ز فیروزیش کرد یکبار دور
 بد اندیش راس در ادب ام
 سرش راز شمشیر خود تاج داد
 بد یگر کسی داد و شد جای او
 که آن خاک بابا دایمان نسا
 بود هر سه کم عمر و گرد تپه
 بچین گرز نیسان نماید دلیل
 ز پوشیده اسپان برار و هلاک
 ز تبت در ادب اقصای حسین
 بجنند و در ادب همه لشکرش
 بجای که بر خو و ببا بد گریست
 کند بی سبب مرد را خنده ناک
 که چون آورده شد و بی مراد
 همی بر دشتزل بمنزل بسر
 همه دشت بر ناله شک وید
 بهر نمود کا بو کند گشت شکار
 خوار و ناله برداشته

[illegible][illegible]

شکار افغانان در میان چین
 حیدر زین زیر سم ستور
 بفر اخته تیر پس لنگاف
 افریم گوزنان سرین تابهر
 گمان کشته کین ساخته
 پاشی نوک تیر خدنگ
 بچرخ گردن دران حیدر گاه
 چو ترک حصاری زکار افتاد
 ز سودای شب بیهوشند وزنی
 تر نشسته فرو داد از بار گ
 تهدیر آسایش آورده رای
 چو خاتون پناه بخت مال زر
 جهانی بختند وز دوا بخت
 ز کوس شهنش برادر خوش
 شه عالم این گیتی نور د
 طوید زنده آخر میبختند
 خبر شد بختان که صحر او کوه
 در ادبکی سیل زایران زمین
 شتابنده سیل که در کوه و دشت
 نگر گشت زمین را شرباکند
 سیاه از دمانی که در بیج بوم
 حبش دغ خبر دوی فرمان اوشت
 بدار از دست بخت تاراج را

پیر و اخت از گور و آهوز زمین
 شده گور چشم از بی چشم گور
 بسی خانه آنکه آهوزان
 ز پیکان زگرشته چون کان ز
 گوزنی بهر تیرے انداخته
 تنی کرد و صحرای چین را از رنگ
 یکی روز تا شب بس بر دشت
 عروس جهان در صحرای افتاد
 شده جو زنان گرد و سر بر زنی
 بهان لشکر شش نیز یکبارگی
 بنخلید تار و زمرست ز جای
 ز خراگه خسلع بر او و سر
 چو یغما و غنیمت از دست
 بینا و طبع در افتاد و جوشش
 در آن خاک یکبار کرد و انجود
 بسز انوران بر علف ریخته
 شد از نعل پولاد و پشان ستود
 کفنی چین گذارد و ز خاقان چین
 ز طوفان پشینه خوابد گشت
 بلا که نهنگان دریا کند
 نیامد چنان تند شیرازی ز روم
 سیه شیری رنگ را فغان اوست
 ز شامان هند و سهند ^{باعتدال} تند تاج را

[illegible][illegible]

بر جای که رونق انگیزد کار
 و چرخش گردن ندارد و درنگ
 جهان ایمن از دانش داد است
 بیدان سر شمسو اران بود
 چون کند و خیال نوبت آیدش
 فراوان شکیب است اندک سخن
 سیاست کند چون بود کینه ور
 لبش در سخن موج طوفان زند
 تند میر پیران کند کار را
 پستاد بایزد و بیگاه و گاه
 چو دور زین کشد سر و آزاد را
 هم آورد او گر بود زنده پیل
 مباد که پیشش حرولی کند
 پیش و پیش چنبر جانند چو بار
 ملوکان که افسر نشان داشتند
 جزا نیست در لشکرش تیغ زن
 بیندیشد از اسبج خوشخواره
 فراخ افکند باز که را بساط
 نه بلبند ز تقطیع خود و در کسی
 خزینه است بخشیدن و گوهرش
 بخوابند گان گر کسی ز روی
 مرادی که آرد دشمن در شمار
 یو خاقان دریافت زان بخروی

خجدرشتستان و خردشتکار
لشکریا بود چون رسد و توشنگ
ملک بر ملک زاده برزاد اوست
بمستی به از هوشیاران بود
چو طبیعت کند بوی طیبیدیش
که در راستی راست چون مردان
بخشاید آنکه که یابد فلسف
همه رای با فیلسوفان زند
چو آنان بر دوسوی پیکار ما
نیفتد به بد مرد این دچسناه
بر اسپه که میل انگند با و را
کم از قطره باشد بد ریائی
نرچم از چه شیرست غوفی اند
چپ و راستش از زند چشوار
جهان را بشکر گشای و نشند
زی لشکر ارای لشکر شکن
گر کن ضعف و چپ را
باند از حسد دیو یابد نشاط
چو بنید نواز شش نماید لای
طوفیه بود و دادن شترش
سجای ز او ملک و کشور دهد
و در روزگار شش کم روزگار
شکو بنید از آن فره ایزدی

[illegible][illegible]

1

چو بهار آمدن از اسان بر زمین
 چه در آتوای ترک چین در دین
 بجای فرستادن منزل دین
 فروه آمدن چیست بر طر راه
 اگر قصد یکبار مسافعتی
 اگر پیش اقبال باز آمدی
 خبر ده مرا تا بد اتم شمار
 سپاه از مهوری بجوش آمدند
 هر بارم ابو یحیی ویده اند
 بریدن ز کجیر شیران من
 پیر و متقار پیکان تیر
 نشان چشم در راه این دین
 غلامان ترکم که گیرند شست
 اگر خبر شست اسیران بود
 چو بر دود دود من برگشت
 ز چو ند از دم چون بگذرم
 سنا هم چنان از دمار خور
 چو ترم که زب و لیران کند
 که تر رفت دریا بودیم بنرو
 بهیچ بیل را بشکنم
 و گر که باشد بر شانمش
 برین غروب کور و شبت کور

که نیای و چینی ارم بست
 بی بر تر از فلک ایران زمین
 که بر باد صحر کشتی چراغ
 چرا با هزاران سفیدی کینه
 چو سبک سبک کشیدن سپاه
 بنحاری بختش در انداختی
 کجا عذر گر عذر سازادی
 که در سبک بارست و یا مهر مار
 و تقصیر من در خوش آمدند
 کم ابو یحیی غریب چنین دیده اند
 دلیرند بر خون دلیران من
 کند از شنبه بهیسه راز ریز
 مگر اسباب منی گزرا صد من
 ز تیری ز شنبه لکیر شست
 هم اوج این شست که لیران بود
 اگر نقش چین بود شد دود
 بسا دام از ترس بی خودم
 که طوفان آتش کجا را خور
 نشان از بیلوی شیران کند
 زو یا بر ارم بشیر گرد
 شمشیر پلین بکند لکیر
 بزنگار من بپوشانمش
 ندارد بر کشیر درنده وزن

چو شایهین و بحری در اید بهار
شایهین بیدنی یا و چنگ
سگان نیز کان استخوان میخورد
هر جا که نیروی من بی فشرود
چو کین اوری کین سستانی کنم
اگر گوهر بیدنی کرنگ
نذیری گریغسم انجست
من ان گنج و آن اژدها یکدم
نبرد تو آن گنج و آن اژدها
گرانی ترست در پند اورم
در شتی و زعی نمودم ترا
اگر بای خاکی کنی بر درم
و گرنه ورنه ازم از راه کین
چو نامه بخوانی نسازی و رنگ
تفاضل نسازی که دریای تیز
زبان ان یکی مرد و مرد شمس
فرستاده تا نامه نفرزد و
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه
از ان پیش در دل آمد هراس
دو پیک خیالی برو بست راه
دور یکی در اندیشه ناب آورد
بیاسایی ان با دوه چون گلاب
گلابی که آب جگر مالد و ست

و بد ما میان را بر خاقان فکار
مرا اژدها و در دهن چون ننگ
بدندان چون تیغ نان می خورد
مرا بود و فیروزه و دستبرد
سو مهربان مهربانی کنم
ز دریای من هر دو آید چنگ
ننگی و گوهر بر و ریخت
که زهر سست پا زهر در ساغرم
خبر ده مرا تا چه آرد و بسا
و گرنه سرت در کند اورم
بدین هر دو قول از مودم ترا
چو خورشید بر خاک چین بگذرم
همه خاک چین را بدریای چین
شاهی بمن صورتت صلح و جنگ
بجویش ست چون ابریل بپای
طالب که در کس ندارد و هراس
بهر سکن در بخا قان سپرد
فرو خواست اقدون از تختگاه
که ز پرک منشن بود و کین شکار
سوختی که بر شمع زخم یا شوم و شاه
سر چاره گر زیر خواب آورد
بر افشان بمن تا در این خواب
دو آلی همه در و سر و دست

در دهن است بین من و اژدها
چنگ شایهین و چنگ
سگان نیز کان استخوان میخورد
هر جا که نیروی من بی فشرود
چو کین اوری کین سستانی کنم
اگر گوهر بیدنی کرنگ
نذیری گریغسم انجست
من ان گنج و آن اژدها یکدم
نبرد تو آن گنج و آن اژدها
گرانی ترست در پند اورم
در شتی و زعی نمودم ترا
اگر بای خاکی کنی بر درم
و گرنه ورنه ازم از راه کین
چو نامه بخوانی نسازی و رنگ
تفاضل نسازی که دریای تیز
زبان ان یکی مرد و مرد شمس
فرستاده تا نامه نفرزد و
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه
از ان پیش در دل آمد هراس
دو پیک خیالی برو بست راه
دور یکی در اندیشه ناب آورد
بیاسایی ان با دوه چون گلاب
گلابی که آب جگر مالد و ست

در دهن است بین من و اژدها
چنگ شایهین و چنگ
سگان نیز کان استخوان میخورد
هر جا که نیروی من بی فشرود
چو کین اوری کین سستانی کنم
اگر گوهر بیدنی کرنگ
نذیری گریغسم انجست
من ان گنج و آن اژدها یکدم
نبرد تو آن گنج و آن اژدها
گرانی ترست در پند اورم
در شتی و زعی نمودم ترا
اگر بای خاکی کنی بر درم
و گرنه ورنه ازم از راه کین
چو نامه بخوانی نسازی و رنگ
تفاضل نسازی که دریای تیز
زبان ان یکی مرد و مرد شمس
فرستاده تا نامه نفرزد و
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه
از ان پیش در دل آمد هراس
دو پیک خیالی برو بست راه
دور یکی در اندیشه ناب آورد
بیاسایی ان با دوه چون گلاب
گلابی که آب جگر مالد و ست

نویسنده چینی اردف ساز
سختن را در و پایه دار و نگاه
پر اگد مشکب سینه بر جوی
که در منفر و دم نیاید شکب
عقابیکه در صلیح یاری دهد
فریخی که نرمی دهد سنگ
در و دو اضع در می در سینه
بنای کر و نا باشد در دست

نویسنده چینی اردف ساز
سختن را در و پایه دار و نگاه
پر اگد مشکب سینه بر جوی
که در منفر و دم نیاید شکب
عقابیکه در صلیح یاری دهد
فریخی که نرمی دهد سنگ
در و دو اضع در می در سینه
بنای کر و نا باشد در دست

نامره خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه
جهان آفرین ایند کار ساز
علم بر کش روشنان سپهر
دو شش بخش بر کار بخش بر
پدید آور هر چه آید بر پید
ز گو تا و خاموش و بیاروش
بهر بندگی ناید از سبب چرخ
پس از آفرین جهان آفرین
سختن راند در بوزش شهر یار
زهر شاه کاید جهانزاید
ز دریا بدریا تو کردی شست
ز پرگار مغرب چو پروانته
گر ختی جهان جمله بالا و زیر

خداوند بی یار و یار همه
جهان آفرین ایند کار ساز
علم بر کش روشنان سپهر
دو شش بخش بر کار بخش بر
پدید آور هر چه آید بر پید
ز گو تا و خاموش و بیاروش
بهر بندگی ناید از سبب چرخ
پس از آفرین جهان آفرین
سختن راند در بوزش شهر یار
زهر شاه کاید جهانزاید
ز دریا بدریا تو کردی شست
ز پرگار مغرب چو پروانته
گر ختی جهان جمله بالا و زیر

نویسنده چینی اردف ساز
سختن را در و پایه دار و نگاه
پر اگد مشکب سینه بر جوی
که در منفر و دم نیاید شکب
عقابیکه در صلیح یاری دهد
فریخی که نرمی دهد سنگ
در و دو اضع در می در سینه
بنای کر و نا باشد در دست

نویسنده چینی اردف ساز
سختن را در و پایه دار و نگاه
پر اگد مشکب سینه بر جوی
که در منفر و دم نیاید شکب
عقابیکه در صلیح یاری دهد
فریخی که نرمی دهد سنگ
در و دو اضع در می در سینه
بنای کر و نا باشد در دست

نویسنده چینی اردف ساز
سختن را در و پایه دار و نگاه
پر اگد مشکب سینه بر جوی
که در منفر و دم نیاید شکب
عقابیکه در صلیح یاری دهد
فریخی که نرمی دهد سنگ
در و دو اضع در می در سینه
بنای کر و نا باشد در دست

نویسنده چینی اردف ساز
سختن را در و پایه دار و نگاه
پر اگد مشکب سینه بر جوی
که در منفر و دم نیاید شکب
عقابیکه در صلیح یاری دهد
فریخی که نرمی دهد سنگ
در و دو اضع در می در سینه
بنای کر و نا باشد در دست

چو بر خواند نامه شهر شیر زور
 پشند ارچین ارشینیون شاه
 بر وزیریک از روزگار آفتاب
 سپیدارچین از سرشوش را
 همان دیده بود دستورا
 سایه خاقان بر انداختی
 در آن کاروان کاروان را
 که چون دارم این داور پیر
 چه مهره برارم از مهر و کین
 بدستور خو گفت خاقان برا
 اگر حرب سازم مخالف تو
 وگر در ستیز شش بدر اکرم
 نه انم که مقصود این شهر گار
 بخاقان چنین گفت فرخ وزیر
 بر اندیشم از تندی رای تو
 گنج بهشت فرود ایدست
 جهاندار آمد چنین زو مند
 بهر جا که آمد ولایت گرفت
 چه پند اشتی کار باز ایستاین
 بر نیگو نه کار خدائی بود
 نشانید زون تیج بر آفتاب
 پذیره شوال فی سپهر بلند
 نه اقبال راست یابد انداختن

چو بر خواند نامه شهر شیر زور
 پشند ارچین ارشینیون شاه
 بر وزیریک از روزگار آفتاب
 سپیدارچین از سرشوش را
 همان دیده بود دستورا
 سایه خاقان بر انداختی
 در آن کاروان کاروان را
 که چون دارم این داور پیر
 چه مهره برارم از مهر و کین
 بدستور خو گفت خاقان برا
 اگر حرب سازم مخالف تو
 وگر در ستیز شش بدر اکرم
 نه انم که مقصود این شهر گار
 بخاقان چنین گفت فرخ وزیر
 بر اندیشم از تندی رای تو
 گنج بهشت فرود ایدست
 جهاندار آمد چنین زو مند
 بهر جا که آمد ولایت گرفت
 چه پند اشتی کار باز ایستاین
 بر نیگو نه کار خدائی بود
 نشانید زون تیج بر آفتاب
 پذیره شوال فی سپهر بلند
 نه اقبال راست یابد انداختن

چشم از انوار حق تعالی روشن
گردد و در این راه است

و در هیچ مجلسی ندارد و اسلحه
و در هیچ مجلسی ندارد و اسلحه
و در هیچ مجلسی ندارد و اسلحه

بیت زکریا
حضرت زکریا علیه السلام
مقام اول

فہمک الافلاس

میا و نیز در مقبل ای نیگبخت
 چو مقبل کمر بست پیش آفرش +
 بیک مه کم و بیش با او بساز
 مزن سنگ بر اگینه تخت
 گل کائن زنی برستون سرای
 درستی بود ز خممارا بخون
 در آن کوش کاین اثر دای سیاه
 بچین بر در آن روز نفرین سید
 مینید از کز گنبد لاجورد
 نواهی جهان خارج انگبست
 درین پرده گرساز گاری کنی
 طرفه از چین چون در آن او کی
 ازین کار گزاختار ادشش
 بران عزم شد کاو و مرز راه
 ببیند جامه داری شاه را
 تماشای آن شام با فر کند
 چو روز دگر نور ز مشرق تفت

که افکندن مقبلانست سخت
 طپانچه نشاید زدن بر درفش
 که بچکانه اینجا نماند دراز
 که چون بشکند دیر گردد دست
 گل افکند نشان یک مانند بجای
 ولی ز خنجر موسی نارد برون
 باز میناید بدین بوم راه
 که این اثر دما بر در چین رسیده
 رسد جامه بی کبودی برود
 خلل در بریشم نه در شکست
 هم اینک را به که یاری کنی
 بکوشش ندیده فلک یآوری
 پرستشگری در شمار اندیش
 بر هم رسوایان شود زو شام
 همان سر فرزان درگاه را
 پیشش انگاه تدبیر دیگر گشت
 سپیدار چین کار رفتن به

[illegible][illegible]

10

آئین خاقان چین
 شعر که ز ورق کثیر آفتاب
 ششپندار چین شهریار حق
 باشد که شام عالم شستافت
 چه آید بر خاک مرثیای خوشی

و در سالت پر آمکندر
ز ساحل در افکند ز درق بر آب
فکر رسوای برار است بر خوشبین
بد انسان که این راز کرمش
از آن آید یافت شد آنگی

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

1

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

امام حسن و امام حسین علیهما السلام

11/11/11

Age Group	Percentage of Respondents
18-29	85%
30-49	80%
50-69	75%
70+	70%

درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گریه و در بعضی
زردی و در بعضی از وی زردی

چو برق ز روی سخن برگرفت
که تا سهره رویت به باشتن
رخت باد چون گل بر افروخته
نگین فلک زیر نام تو باد
بر آسم که گر بنده را سهره یار
و در از او پوشیده آگاه نیست
من آن قاصد خود فرستادم
من شاه خاقان سیه را
شکند زگستاخ کار او
چندی بر و بانگ بر زوشت
شناسم من از باز کنشک را
ولیکن نمک ارم از نرم و آج
چو گشتن روی بران داشت
چو بی سیتی دیدی از شاه ارم
نترشیدی از زور بازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر
جوابش چنان داد خاقان چین
باین بار که زان گرفتیم پناه
چو من ناگرفته در ایم زور
سیه شیر خندان بود کینه ساز
چو دندان کنان گردن اردیر
زمن چون دل شاه رنجور نیست

سراغ از آن از عابر گرفت
گل سخن تا بد چو روشن چراغ
همان از تو سر سبزی آموخته
همه کار دولت بجام تو باد
شنا سنیایش نیاید بکار
به اندر استی پیش او راه نیست
کران پیش کاغذ کی افتادم
که در خدمت شاه بوسم زمین
پسندیده بشرد بازار او
که پیدا بود روی دیار نیست
همان از جگر نافه مشک را
ز پوشیدگان بر دارم نقاش
که در پرده پوشیده نگذاشت
که یو لاد را نرم دانی چو موم
که خاک افکنی در تر از وی من
عنان به که بر تا بد از ارم شیر
که ای در خور صد هزار فرین
که بی زنیاری ندیده ز شاه
بگردم اسیح بد خواه سر
که از و در دندان نماید گراز
ز گردن کند خون او تند شیر
چو اندر دی شش زمین پوست

درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گریه و در بعضی
زردی و در بعضی از وی زردی
درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گریه و در بعضی
زردی و در بعضی از وی زردی
درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گریه و در بعضی
زردی و در بعضی از وی زردی

درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گریه و در بعضی
زردی و در بعضی از وی زردی
درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گریه و در بعضی
زردی و در بعضی از وی زردی
درین بیت نغمه ایست
در بعضی از وی گریه و در بعضی
زردی و در بعضی از وی زردی

تو را تخت چین باید و تاج نور
در گنبدی از محاسن
پذیرنده مهر نامست شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه
چین بر قباست کین مباح
در جقه عمامان کشور بسا
گر قمار چین کی بود روی ماه
شاه شاه گفت ای پسر پیرای
سپه زان کشیدم بختا چین
بدان نیش راسم در ارم بجا
لرزان پذیرای هر کشور
چو تویی سپه خون شیرین
سرت را سر بر بلندی بستم
نه تاج از تو خواهم نه کشور
و لیکن بشیر طیکه از ملک خویش
چه آری بمن عبره هفت سال
نیو شده فرسنگ را ساز کرد
که چون خواهد از من خدا و تاج
چنان به که پاداش عالم دهد
همان چو سی را یا سخ نفراو
بد گفت شش ساله دخل یار
چو دیدم ترا زیرک و پویند
چو ستار از کان ز سالار دهر

ز فرما ببری میت این بنده دور
بخشی بمن جای آبای من
در م نا خریدم غلامت شوم
زیادت کند بنده نیک خواه
قبای ترا گوئی چین مباح
بکن بر چو من بنده چینی رما
ز چین دور به طاق ابروی شاه
سخنما که بر رسیدی ارم بجای
که ارم گفت ملک تو را از زمین
کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
نشام جدا گانه فرما بفرست
نهادی تسلیم سسر زیر من
و تاج خودت بهره مندی دهم
نگیرم درین کار تا با تو سخت
کشی هفت ساله مرا و خلقش
در غیره تا بر تو گردد حلال
جوابی پسندیده تر باز کرد
بهر چنین هفت ساله خراج
خطر عمر تا ملت سالم دهد
پسنداده و گرم شد مقراو
بیا نزد تو دادم ای پویند
بیگانه دخل از تو کردم پسند
بدان خرمی گشته خیره بهر

از تخت چین باید و تاج نور
در گنبدی از محاسن
پذیرنده مهر نامست شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه
چین بر قباست کین مباح
در جقه عمامان کشور بسا
گر قمار چین کی بود روی ماه
شاه شاه گفت ای پسر پیرای
سپه زان کشیدم بختا چین
بدان نیش راسم در ارم بجا
لرزان پذیرای هر کشور
چو تویی سپه خون شیرین
سرت را سر بر بلندی بستم
نه تاج از تو خواهم نه کشور
و لیکن بشیر طیکه از ملک خویش
چه آری بمن عبره هفت سال
نیو شده فرسنگ را ساز کرد
که چون خواهد از من خدا و تاج
چنان به که پاداش عالم دهد
همان چو سی را یا سخ نفراو
بد گفت شش ساله دخل یار
چو دیدم ترا زیرک و پویند
چو ستار از کان ز سالار دهر

بیش چو این چین قباست کین
چین است و از کس نه
قبای ترا گوئی چین مباح
بکن بر چو من بنده چینی رما
ز چین دور به طاق ابروی شاه
سخنما که بر رسیدی ارم بجای
که ارم گفت ملک تو را از زمین
کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
نشام جدا گانه فرما بفرست
نهادی تسلیم سسر زیر من
و تاج خودت بهره مندی دهم
نگیرم درین کار تا با تو سخت
کشی هفت ساله مرا و خلقش
در غیره تا بر تو گردد حلال
جوابی پسندیده تر باز کرد
بهر چنین هفت ساله خراج
خطر عمر تا ملت سالم دهد
پسنداده و گرم شد مقراو
بیا نزد تو دادم ای پویند
بیگانه دخل از تو کردم پسند
بدان خرمی گشته خیره بهر

در این
کتاب
از
تو
را
تخت
چین
باید
و
تاج
نور
در
گنبدی
از
محاسن
پذیرنده
مهر
نامست
شوم
زیانی
ندارد
که
در
ملک
شاه
چین
بر
قباست
کین
مباح
در
جقه
عمامان
کشور
بسا
گر
قمار
چین
کی
بود
روی
ماه
شاه
شاه
گفت
ای
پسر
پیرای
سپه
زان
کشیدم
بختا
چین
بدان
نیش
راسم
در
ارم
بجا
لرزان
پذیرای
هر
کشور
چو
تویی
سپه
خون
شیرین
سرت
را
سر
بر
بلندی
بستم
نه
تاج
از
تو
خواهم
نه
کشور
و
لیکن
بشیر
طیکه
از
ملک
خویش
چه
آری
بمن
عبره
هفت
سال
نیو
شده
فرسنگ
را
ساز
کرد
که
چون
خواهد
از
من
خدا
و
تاج
چنان
به
که
پاداش
عالم
دهد
همان
چو
سی
را
یا
سخ
نفراو
بد
گفت
شش
ساله
دخل
یار
چو
دیدم
ترا
زیرک
و
پویند
چو
ستار
از
کان
ز
سالار
دهر

درین دشنی کردن آخر چه سود
 درستی فراوان فریب آید
 دل ترک چین پر خم و چین بود
 جهان دیر چین قباد داشته
 بعد عهده اکنون برای غول
 گنبد یا جوج شد لشکر
 سکنه چو سید سکنه رجبای
 به خیمه شائیش آید گمان
 به جنگ خطی بخون باز داد
 و گویا زشس اری بد گناه
 چو ز نور هم نوش و هم نشینست
 نه پیچیده ام گردن از نهار
 بسوگند محکم به بیان دست
 نه بندم کس جز بفرمان تو
 که خوشبو کنی محبت از عود من
 که بر چرخ گردان کشیدم سپاه
 که برگردم از طبابت بدست زور
 ز جوشنده دریا نیامد سیه
 زمینت رهی آسمان چاکر
 ستیزه ز راه در اردو زخمت
 مرا با فلک کی رسد داوری
 سو مهر شده رفت چون و نعل

و گرنه پس همچنین آشتی
 دران دوستی جستن اول چه بود
 مرا دل یکی بود و پیمان یکی
 خبر نمی که مهر شما کین بود
 اگر ترک چینی وفادار داشته
 مرا بسته عهد کردی چو دیو
 اگر کوه پولا شد پیکرست
 خنجر از یا جوج پولا دغا
 تدر و یک بروی سپید زبان
 طعنه چون پر سرخ را ساز داد
 اگر سر بر اری ربایم کلاه
 مرا زیت و ز نور در کیشست
 پس در چین گفت کای شهر یار
 همان ز جگهارم که بودم زخمت
 چو گشتم پذیرا سبب بیان تو
 ازین جنبش این بود مقصود من
 ندانی که من با چنین دستگاه
 بنامش جهان عاجز و رذکور
 باین ساز لشکر که بینی چو کوه
 و لیکن ترا بخت یار یکست
 سبزه زندگی با خداوند بخت
 فلک میکند شاه رایاوری
 چو گفت این فرود اعدا زبشت پیل

و گرنه پس همچنین آشتی
 دران دوستی جستن اول چه بود
 مرا دل یکی بود و پیمان یکی
 خبر نمی که مهر شما کین بود
 اگر ترک چینی وفادار داشته
 مرا بسته عهد کردی چو دیو
 اگر کوه پولا شد پیکرست
 خنجر از یا جوج پولا دغا
 تدر و یک بروی سپید زبان
 طعنه چون پر سرخ را ساز داد
 اگر سر بر اری ربایم کلاه
 مرا زیت و ز نور در کیشست
 پس در چین گفت کای شهر یار
 همان ز جگهارم که بودم زخمت
 چو گشتم پذیرا سبب بیان تو
 ازین جنبش این بود مقصود من
 ندانی که من با چنین دستگاه
 بنامش جهان عاجز و رذکور
 باین ساز لشکر که بینی چو کوه
 و لیکن ترا بخت یار یکست
 سبزه زندگی با خداوند بخت
 فلک میکند شاه رایاوری
 چو گفت این فرود اعدا زبشت پیل

و گرنه پس همچنین آشتی
 دران دوستی جستن اول چه بود
 مرا دل یکی بود و پیمان یکی
 خبر نمی که مهر شما کین بود
 اگر ترک چینی وفادار داشته
 مرا بسته عهد کردی چو دیو
 اگر کوه پولا شد پیکرست
 خنجر از یا جوج پولا دغا
 تدر و یک بروی سپید زبان
 طعنه چون پر سرخ را ساز داد
 اگر سر بر اری ربایم کلاه
 مرا زیت و ز نور در کیشست
 پس در چین گفت کای شهر یار
 همان ز جگهارم که بودم زخمت
 چو گشتم پذیرا سبب بیان تو
 ازین جنبش این بود مقصود من
 ندانی که من با چنین دستگاه
 بنامش جهان عاجز و رذکور
 باین ساز لشکر که بینی چو کوه
 و لیکن ترا بخت یار یکست
 سبزه زندگی با خداوند بخت
 فلک میکند شاه رایاوری
 چو گفت این فرود اعدا زبشت پیل

و گرنه پس همچنین آشتی
 دران دوستی جستن اول چه بود
 مرا دل یکی بود و پیمان یکی
 خبر نمی که مهر شما کین بود
 اگر ترک چینی وفادار داشته
 مرا بسته عهد کردی چو دیو
 اگر کوه پولا شد پیکرست
 خنجر از یا جوج پولا دغا
 تدر و یک بروی سپید زبان
 طعنه چون پر سرخ را ساز داد
 اگر سر بر اری ربایم کلاه
 مرا زیت و ز نور در کیشست
 پس در چین گفت کای شهر یار
 همان ز جگهارم که بودم زخمت
 چو گشتم پذیرا سبب بیان تو
 ازین جنبش این بود مقصود من
 ندانی که من با چنین دستگاه
 بنامش جهان عاجز و رذکور
 باین ساز لشکر که بینی چو کوه
 و لیکن ترا بخت یار یکست
 سبزه زندگی با خداوند بخت
 فلک میکند شاه رایاوری
 چو گفت این فرود اعدا زبشت پیل

در تمامای رومی نشد از آب رنگ
چو شد صفت چینی بلی نیکار
و گرچه حجاب از میان بر کشید
بدست کان طاق افروخته
در آن وقت کان شغل میافتند
بصورتگری بود رومی پیاس
بر آن نقش کان صفت گیر نشد
بر آن رفت قوی درین داور
دارد چو رومی کسی نقش است

برایینه چینی افتاد رنگ
مشغلی فرو ماند زان شهر یار
همایک اول آمد پدید
بهیقل رستم دارد انداخته
میان حجابی بر انداختند
بهیقل همیکه و چینی سده ای
با فروزش این سوید پند شد
که هست از بهر هر دوراوری
که بر صفت چینی بود پیره دست

حکایت پرنسپل

شندم که مانی بهو رنگری
از چینیان چون خبر یافتند
در فتنه حوضی ز بلور ناب
گر از اندکی کلبه ویر
چو آیکه باوشش کند مقیر
همان سبزه کو بر لب حوض است
چو مانی رسید از بیابان دور
سوحوض شد شنیده و سرفراز
چو زد کوزه بر حوضه شکست
بدانست مانی که در راه او
بر آورد کلکی تا بین و زیب
گلزار زان کلبه مانی دیر

زری سوی چین شد پرنسپری
بر آن راه پشینه بشتافتند
بر آن راه بستند چون حوض
بر اینجته موج زان آبگس
شکین بر شکین میرو و بر کنار
بسنبری بر آن حوض بستند
ولی داشت از شکین نا صبور
سر کو زده بسته بکش و باز
سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدان حوضه چینیان چاه او
رقم زد بر آن حوض مانی فیس
سگ مرده بر روی آن آگسیر

در تمامای رومی نشد از آب رنگ
چو شد صفت چینی بلی نیکار
و گرچه حجاب از میان بر کشید
بدست کان طاق افروخته
در آن وقت کان شغل میافتند
بصورتگری بود رومی پیاس
بر آن نقش کان صفت گیر نشد
بر آن رفت قوی درین داور
دارد چو رومی کسی نقش است
برایینه چینی افتاد رنگ
مشغلی فرو ماند زان شهر یار
همایک اول آمد پدید
بهیقل رستم دارد انداخته
میان حجابی بر انداختند
بهیقل همیکه و چینی سده ای
با فروزش این سوید پند شد
که هست از بهر هر دوراوری
که بر صفت چینی بود پیره دست
شندم که مانی بهو رنگری
از چینیان چون خبر یافتند
در فتنه حوضی ز بلور ناب
گر از اندکی کلبه ویر
چو آیکه باوشش کند مقیر
همان سبزه کو بر لب حوض است
چو مانی رسید از بیابان دور
سوحوض شد شنیده و سرفراز
چو زد کوزه بر حوضه شکست
بدانست مانی که در راه او
بر آورد کلکی تا بین و زیب
گلزار زان کلبه مانی دیر
زری سوی چین شد پرنسپری
بر آن راه پشینه بشتافتند
بر آن راه بستند چون حوض
بر اینجته موج زان آبگس
شکین بر شکین میرو و بر کنار
بسنبری بر آن حوض بستند
ولی داشت از شکین نا صبور
سر کو زده بسته بکش و باز
سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدان حوضه چینیان چاه او
رقم زد بر آن حوض مانی فیس
سگ مرده بر روی آن آگسیر

سزاره گیس کلک
و دیه

از تمامای رومی نشد از آب رنگ
چو شد صفت چینی بلی نیکار
و گرچه حجاب از میان بر کشید
بدست کان طاق افروخته
در آن وقت کان شغل میافتند
بصورتگری بود رومی پیاس
بر آن نقش کان صفت گیر نشد
بر آن رفت قوی درین داور
دارد چو رومی کسی نقش است
برایینه چینی افتاد رنگ
مشغلی فرو ماند زان شهر یار
همایک اول آمد پدید
بهیقل رستم دارد انداخته
میان حجابی بر انداختند
بهیقل همیکه و چینی سده ای
با فروزش این سوید پند شد
که هست از بهر هر دوراوری
که بر صفت چینی بود پیره دست
شندم که مانی بهو رنگری
از چینیان چون خبر یافتند
در فتنه حوضی ز بلور ناب
گر از اندکی کلبه ویر
چو آیکه باوشش کند مقیر
همان سبزه کو بر لب حوض است
چو مانی رسید از بیابان دور
سوحوض شد شنیده و سرفراز
چو زد کوزه بر حوضه شکست
بدانست مانی که در راه او
بر آورد کلکی تا بین و زیب
گلزار زان کلبه مانی دیر
زری سوی چین شد پرنسپری
بر آن راه پشینه بشتافتند
بر آن راه بستند چون حوض
بر اینجته موج زان آبگس
شکین بر شکین میرو و بر کنار
بسنبری بر آن حوض بستند
ولی داشت از شکین نا صبور
سر کو زده بسته بکش و باز
سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدان حوضه چینیان چاه او
رقم زد بر آن حوض مانی فیس
سگ مرده بر روی آن آگسیر

بچین در خانه از خط لک کسی
چون بود شاه از سپه نیکوی
چو ابروی شه بود پیوندشان
همیشه بر خط او سر نرزدند
تا سبائی از او کن گرد غم
بدشکلی نه از صفت پالوگی

که فرستاده بود به پادشاه
بدان تنگستان فرمان فرما
پیشین و پادشاه پادشاه
و هم از پادشاه پادشاه
سر لشکر فرستاده بود
فرستاده بود از پادشاه

سازمان آشنایی با زبان و ادبیات فارسی

ملن ترکی ای ترک پسینگی نکل
 و لم را بدیدار خود شاد کن
 اگر دقل خاقان چین آیت
 همه خلق و عالم بغیران است
 بخور چینی از مال و چیری بدو
 مخور جمله ترسم که دیر ایست
 و خرج هر خود چنان بپسند
 چنان شیر یک سره دارم کج
 بر اندازد کن بر اندازد خویش
 چو رسته روزن فر و سترنی
 سخن را اگر از شکسته نقشند
 که از او ازده شده چنان گشت
 شب و روز خاقان ان اوری
 که شه را و بدیا شیر و می شکر
 ملوکانه صفائی ساندوش

بیا ساجدی چنین در راه حیات
 ز سست علم اسیر تو هم گنای کن
 هرگز خنک ایام در راهی است
 مکن خرج کین روز بامان است
 ز بهر کسان تیر و تیری باشد
 چه پیرانه سحر بد بود سبب است
 که گروی زنا خوروش در دست
 که آبی ز سیوده خواری به رخ
 که باشد میانه نه اندک نه بیش
 بسا چشم سوزن که در سینه آبی
 چنین نقش بر رخ و سیاه چینی ببرد
 که چینی بر آرد دامن چو در
 همه جیب از غنیمت خود یادوری
 بهمائی نشه که گنج صرف
 چنان در هر صبحه اندازیش

[illegible]

۲۳۳
 کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان خستید
 برار است بر می چو روشن بهشت
 چنان از می و پیوه خوشگوار
 که هیچ از روی آبالم نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکر بسی پخته حلوا می شد
 طالع که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آب بر خنجد آنکه جویشناس
 چو شسته خاشاکه گنج پرده است
 شمشیر ترک با فاصه گان دید
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با خسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شمشیر خویش که او
 شمشیر و شمشیر بیکیار است
 زمین از سر گنج بخت شاه بند
 سگند که بر خوان خاکان بود
 که تخت کرد و چون آنجا رسید
 شاه ی بران چو تیره درین شمشیر
 چو ناخوی شمشیر بر روی است
 زارش کنانش ملک پیش نهاد
 دگر تا جدا دان بهرمان شاه

پادشاه پادشاه کار خویش
 فسرده زنده چون طالع شهریار
 که دندان شیران بران شیرین
 برار است معانی شاه جوار
 که یکبار بران خوان فراموش بود
 که رفوان ندید آنچنان بهشت
 بیا و ام و پسته بر آینه معنی
 یکی آورد و زان بهیمری بدست
 کند نیمه آنرا بسالی قیاس
 بد آنکه مع معانی ساخت
 بخدا ایشگری شد بر شهریار
 کند بر سر تخت این بنده راه
 بدین سرور گیش نای کند
 خنود از زمین بوسل و قد زوش
 بر تاج نگه داشت از مرد
 زان خوان شد مرا توبه
 راه بود بر آنکه سپهر رخ بلند
 پادشاه بر آب حیوان رسید
 و در چینه و در دریای آب
 ز کار و شمشیر بر روی بدست
 از سر که لب بر پای خاک
 ملک و در هر گریه زار نشاند
 بر آنو نشسته در پیشگاه

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان خستید
 برار است بر می چو روشن بهشت
 چنان از می و پیوه خوشگوار
 که هیچ از روی آبالم نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکر بسی پخته حلوا می شد
 طالع که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آب بر خنجد آنکه جویشناس
 چو شسته خاشاکه گنج پرده است
 شمشیر ترک با فاصه گان دید
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با خسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شمشیر خویش که او
 شمشیر و شمشیر بیکیار است
 زمین از سر گنج بخت شاه بند
 سگند که بر خوان خاکان بود
 که تخت کرد و چون آنجا رسید
 شاه ی بران چو تیره درین شمشیر
 چو ناخوی شمشیر بر روی است
 زارش کنانش ملک پیش نهاد
 دگر تا جدا دان بهرمان شاه

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان خستید
 برار است بر می چو روشن بهشت
 چنان از می و پیوه خوشگوار
 که هیچ از روی آبالم نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکر بسی پخته حلوا می شد
 طالع که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آب بر خنجد آنکه جویشناس
 چو شسته خاشاکه گنج پرده است
 شمشیر ترک با فاصه گان دید
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با خسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شمشیر خویش که او
 شمشیر و شمشیر بیکیار است
 زمین از سر گنج بخت شاه بند
 سگند که بر خوان خاکان بود
 که تخت کرد و چون آنجا رسید
 شاه ی بران چو تیره درین شمشیر
 چو ناخوی شمشیر بر روی است
 زارش کنانش ملک پیش نهاد
 دگر تا جدا دان بهرمان شاه

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان خستید
 برار است بر می چو روشن بهشت
 چنان از می و پیوه خوشگوار
 که هیچ از روی آبالم نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکر بسی پخته حلوا می شد
 طالع که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آب بر خنجد آنکه جویشناس
 چو شسته خاشاکه گنج پرده است
 شمشیر ترک با فاصه گان دید
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با خسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شمشیر خویش که او
 شمشیر و شمشیر بیکیار است
 زمین از سر گنج بخت شاه بند
 سگند که بر خوان خاکان بود
 که تخت کرد و چون آنجا رسید
 شاه ی بران چو تیره درین شمشیر
 چو ناخوی شمشیر بر روی است
 زارش کنانش ملک پیش نهاد
 دگر تا جدا دان بهرمان شاه

کشته شد و پشیمانی شایسته پیش
 یکی روز کرد و آنچنان خستید
 برار است بر می چو روشن بهشت
 چنان از می و پیوه خوشگوار
 که هیچ از روی آبالم نبود
 گزشت از نور شمای چمنی شربت
 در شکر بسی پخته حلوا می شد
 طالع که مرا انسان که دنیا پرست
 چو آب بر خنجد آنکه جویشناس
 چو شسته خاشاکه گنج پرده است
 شمشیر ترک با فاصه گان دید
 نیایش کنان گفت که تخت شاه
 سرش را با خسر گرامی کند
 زمین بود و او با این پیش
 پذیرفت شمشیر خویش که او
 شمشیر و شمشیر بیکیار است
 زمین از سر گنج بخت شاه بند
 سگند که بر خوان خاکان بود
 که تخت کرد و چون آنجا رسید
 شاه ی بران چو تیره درین شمشیر
 چو ناخوی شمشیر بر روی است
 زارش کنانش ملک پیش نهاد
 دگر تا جدا دان بهرمان شاه

سوی سر و مخمبج بالای او
رخش بر نقشه گل انداخته
که بشنود ز لعل او شکنج لب
شکوهی شدیدی شکریان
بلوین تن و قاصصین پشت او
زیسمین خستگونی آید
بدان طوق و گوان پیر مهر جو
ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر
چو می خوردی از لطیف اندامی
نزار افرین بر چنان دایه
نبرد بر کس از تنگ چشمی
تو گشتی که خود نیست او را دمان
رساننده تحفه از صفت
که این مرغ و این باریک دین
نه کس بر چنین خستگونی
بگفتن چه حاجت که هنگام کار
کینتری پیری روی هم خوار نیست
شده خلعت در و یا دوز او را
یکی خوب روی و زیبای
دوم زور و سندی بوقت نبرد
سه دیگر خوش اوازی و بانگ و
چهار آواز او بر کشد ز پیر و زار
جنانجوی رازان دلارام چیت

شکر خنده و شهید صواب است او
بنفشه نگهبان گل ساخت
که زلفش که بسته بر آفتاب
بشود و شکر برستمگاه
ببشک و دم قاقم انگشت او
بر و طوقی از غنچه او نیخته
زمه طوق بروی زخو رشید گوی
به تیر و گمان کرده صدال سیر
ز حلقش پدید آمدی رنگ می
که پرور در انسان گرانمایه
ز چشمش زلفش بسی تنگ تر
جهان نام او هست اندر جهان
بشعر لبت آن شعله شد سحر بلند
غریزند و بر شاه باد اعنیز
نه مرغی چنین آید اسان بدست
بشیر بای خود را کنند آشکار
که در خوب روی کشش یار نیست
که آنرا چپا رم نیاید بدست
که هست آیتی در فرم بندگی
نه چید عنان راز مردان صواب
که از زبیره خوشتر سر اید سرود
خند پند از او هر رخ و دمار
خوش و از روی و خونی اید در دست

و گوی بر آن
نمودن ۱۲
بر کس از غلامان او داشتند
نظر در آن بپوشی خود انداخته
او را قوه که توانستی که خورشید
ببینی بدان استمده جهان
و جز نام او در جهان نیست بود
ز بیندگی این بیت و بیرون و
قدست از حد کار می آید
قوله دوم زود مندی
سر وقت خبر داد ایام دهان
لیک شده است ۱۶

حدیث و لیسری و مردانگی
 سمن نازک و خا محکم بود
 زن سیتن گریه رو بین تنگ
 اگر ماهی از سنگ خارا بود
 بز کاغذ شاید سپر ساختن
 گران داشتن نکته را شهر یاد
 پذیرفتش و حلقه در گوشش
 چون پیشکش پذیرفت شاه
 شکر که چو طاق و س مشرق خرام
 در باره شده باوه برکت نهاد
 بسر بر روزی و دور له و نواز
 بشادی همی بود در رود و
 سو باز داشتن بسیجید کار
 بکمره ترکی که خاقان چین
 از آنجا که شه را نیاید پسند
 بر آفرختن ماه چون آفتاب
 نبردان سراسی کنیزان شاه
 بوی ز کین چرخ چو کان پست
 سنگد که از خیمه والای بر
 در آمد بلبلیتاره کو بکن
 کشیدند که در نکشان
 لشکر که عرضش بفرستاده بود
 زه سرای چین تا بدریای جند

زمر وی چه لاف که زن هم
 بیست ملک طاهر هم نیاید
 شستن انور و از طاق
 از طاق بیرون فرستید
 قوه از آنجا که رفته را
 میستی چون غرض
 تو بیا شد سلطان پناه
 و در پیشگاه غلام بود
 بکامی و در پیشگاه
 کار و در پیشگاه
 بکامی و در پیشگاه
 کار و در پیشگاه
 بکامی و در پیشگاه
 کار و در پیشگاه

نازک و خا محکم بود
 زن سیتن گریه رو بین تنگ
 اگر ماهی از سنگ خارا بود
 بز کاغذ شاید سپر ساختن
 گران داشتن نکته را شهر یاد
 پذیرفتش و حلقه در گوشش
 چون پیشکش پذیرفت شاه
 شکر که چو طاق و س مشرق خرام
 در باره شده باوه برکت نهاد
 بسر بر روزی و دور له و نواز
 بشادی همی بود در رود و
 سو باز داشتن بسیجید کار
 بکمره ترکی که خاقان چین
 از آنجا که شه را نیاید پسند
 بر آفرختن ماه چون آفتاب
 نبردان سراسی کنیزان شاه
 بوی ز کین چرخ چو کان پست
 سنگد که از خیمه والای بر
 در آمد بلبلیتاره کو بکن
 کشیدند که در نکشان
 لشکر که عرضش بفرستاده بود
 زه سرای چین تا بدریای جند

[illegible]

در روزی بخوبی کسی مردی
 اگر بر خندی بار کو سپرد
 چو رو یافتند از حریفان
 به بیدار کردن برارند بال
 خلل چون در آن مرد بود
 بشوید پنداشتند از گشت او
 پریشان شد از بهر فو شایه
 فرو برد ستیره و شمشاک
 بفرمود چو گفت فرمان ترست
 ازین گفت به باشد از بکزی
 به پستی که سر چون بر آید
 بر آید سگان را بشوید
 چه دلمای مردان بر آید
 نه بر طاس نام نه روسی بجای
 اگر روسی نه هست نیش
 بر آید از روسی درنگ
 نه در غار و کوه از دانی
 که این کین خواهم ز شیران
 در کرک و پر طاس در کشم
 که از کرک و شمشیر جرح باشد
 همه پرده را باز جای آوریم
 بنماییم تو شمشیر به راز
 که آن سیم در شک شد جای
 که بر خدیو سهری بست شان آید
 بگو هر چه بینی همان خبر بود
 بسی میوه را رسانند به
 ز بازار گمان ستانند مال
 طمع در خراسان و روم بود
 ز سبید او بر خانه و جنت او
 که به شعله بود آن ولایت
 در آن تیرگی گشت آشوبناک
 چو در دل ستانچه در جان ترست
 تو گفتی و باقی زمین سبکی
 چه سر باز چپ بجای آوریم
 که با شیر باز بست گواست
 ز خونمای شیران در آید
 سر هر دو را سپهر بر پادشاه
 سر سپهر و پای سپهر
 در آتش نشاندیم به شک
 نه از بهر دار و گیاهی
 سگمن نه اسکندر فیلقوس
 ز پر طاسی و روسی و پریم
 بنماییم کین خود از بدلمان
 ستاننده را زیر پای آوریم
 چو وقت بدانی بر آید
 برون آوریم چو سومی آید

بهیمن در شک سخت و دستان جاگزین به و سینه که مواز تیر بر و ن آید بر آید

چهاره کشاده شود و کار سخت
 بختی در از چاه دل بر گیر
 درین راه چه بدو شستم بر گنیزاد
 ز کوه گران تا به دریای شرف
 در این راه که به چشم بود بر این راه
 چه بدو شستم بر گنیزاد
 در این راه که به چشم بود بر این راه
 چه بدو شستم بر گنیزاد

سجدت شکوفا بهار از دخت
 که گردوزمان تازمان چرخ پیر
 بهیواری گسسته تاب را بد صرا
 با بستی کار گرد و شرف
 که سازم درین مملکت چند جا
 پیر از تخت من باشد از من تنهی
 سبزین من بس بود تخت من
 مگر کینه بستانم از کینه خواه
 پیر اسود از خشم آشفست
 و بین را بچهره نیراند و کرد
 که از خورشید نیست کس از کزیر
 که چهره آتش اید بگویم بهر آب

آدم کنیز و حقیق

بود و در آن شب درین طرنگاه
 نه کردند پروانه شمع کس
 فروغ از چراغی ده این خانه را
 گذارش کن فرشین سبزه باغ
 که چون یافت اسکندر قلیقوس
 خفتن آن شب غم کین ساختن
 که جنبش درین کار چون آورم
 و گردوز کین بوی جاوه رنگ
 سکندر بران خفت خلقی شمت
 ز پوشنده همچون جنبیت چماند

ایکی روز سپیدست و دیگر سیاه
که پروانه مایه بخوانند و بس
که سازد که با سبیلین و پروانه را
چنین بر فروزد چراغ از چراغ
خبرهای نافوشن تاراج روس
ز هر کوه را لی بر انداختن
کزین عقد خود را برین آدم
ز پہلو می شید نیز کشاوتنک
که چون باد برخاست چون جنت
فرا بخا سودشت نواز زم راند

چهاره کشاده شود کار سخت
 بسختی در از چاه دل بر گیر
 درین ره چه بر دوشتم برکت نژاد
 ز کوه گران تا به دریای عریق
 مرا سویی ملک بجم بود مراست
 چه پیش از دست نام کسی را می
 بختش که اینده شد رخت من
 خسته چه نیم سایم از پی راه
 دید ای چو دید از پی رخت
 بلب خاک را عجب بر او کرد
 بیاساقی آن باده در دست گیر
 نه باده جگر گشته آفتاب

آمدن سنگ بر بدشت چنچاق
 یکی رو سپیدست و دیگر سیاه
 که پروانه مایه خوانند و بس
 که سازد کبابین و پروانه را
 چنین بر فروزد چراغ از چراغ
 خبرهای ناخوش تا راج روس
 زهر کوته را می براند ختن
 گزین عقد خود را چون آورم
 ز پهلو می سپید بکشاوتک
 که چون باد برخاست چون بخت
 ورا انجا سودشت خوارم راند

دو پروانه نیم درین طرفگاه
 نه که رفته پروانه کشع کس
 فروغ از چراغی ده این خانه را
 ز آتش کن فرش این سبزه باغ
 که چون یافت اسکن فلکوس
 نختان شب غم کین ساختن
 که جنبش درین کار چون آورم
 و گر روز کین بود بجا ده رنگ
 سکندر بران مشک تنلی شست
 ز جوشنده جیون جنبیت جانند

کر این نوروی برینست
و در وی بیگانه ناپدید
و گر شاه را ناپدید از مادرش
عروسان مادر اینست
بهر قریب کن وی این حق پیش
کسی که کشد و ببرد از قصاب
چناندار که یک نفران چسب
بلای شاه را چله فسمه بمانیریم
چو بشنید شاه این ناله را
حققت شد و در آن کوه
نفران آن قصبه را گشت باز
که این خبر بر بیان
و با است از بر چشمه بیگانه را
چه سازیم تا نرم خون استغف
چنین را و او را فرستاد
طاعتی را از زمان و شت
همان زن که در وی او بگو
بشیر بیکر شاه و او اینچنانست
شد از بیگانه بدید و فرزندش
همان بیگانه دانا به یک نفر
خواهیم و در وی در آن چاه
بر چاه می اندازد و چسب
بر این زن که در وی در آن چاه

در این با چشم در بستنست
چنانیت نه بر وی بپایده
چرا با بدیش دید در وی و شت
که با جسمه کس اندازند کار
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
نه در ماه بیست نه در آفتاب
ز ما هر که خواهد بر جهان چسب
ولی بکس این آیین خود نکند
زبون شد ز بانیش و در آن ای
شصت نمودن ندانند شکر
وزر چاه را خواستند از پادشاه
در شت کز کس نپوشند نه
چو از دیدن ششم پروانه را
که بیگانه پوشیده روی استغف
که فرمان شد را پذیریم پاس
که انسا نه سازند از آن شت
بجز روی پوشیده و زدن
وزر و هر چه خواهد بود
بزد و بزد و بیک یک که در شت
در آمد چند بید و شت
از شت از خانه و شت
چو بیکه بیکه بدید
شده و در وی در آن شت

در این با چشم در بستنست
چنانیت نه بر وی بپایده
چرا با بدیش دید در وی و شت
که با جسمه کس اندازند کار
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
نه در ماه بیست نه در آفتاب
ز ما هر که خواهد بر جهان چسب
ولی بکس این آیین خود نکند
زبون شد ز بانیش و در آن ای
شصت نمودن ندانند شکر
وزر چاه را خواستند از پادشاه
در شت کز کس نپوشند نه
چو از دیدن ششم پروانه را
که بیگانه پوشیده روی استغف
که فرمان شد را پذیریم پاس
که انسا نه سازند از آن شت
بجز روی پوشیده و زدن
وزر و هر چه خواهد بود
بزد و بزد و بیک یک که در شت
در آمد چند بید و شت
از شت از خانه و شت
چو بیکه بیکه بدید
شده و در وی در آن شت

و راوردی از شرم چادر بر
 از آن روز خجاق خساره بست
 نگارنده را گفت شکر کین نگار
 که فرمان ما را ندادند گوش
 خیر داد و امانی بیدار بخت
 بگریم چو سیمین سنگین داند
 برین سنگ چون بگذر ز خشت نشان
 که روی بدین بختی از خار سنگ
 روا باشد ما را پویشیم رو
 و گرنه بختی کاسما نیست آن
 بیا مردی این طلسم بلب
 بنور آن طلسم بر این خشت
 یکی پیشه در گردشش از چو پتیر
 مز پر بای تیر ختاب افکشش
 همان خیل خجاق کاخا رسد
 زره گر سپاده رسد گر سوار
 سوار یکم را اند فرسشیل و
 شبانیکه انجار ساند گله
 عقابان در ایند زار و ج بلند
 دریم عقابان پولا و جنک
 صدم کین که آنش سپوزا کرد
 بیا ساقی آن بکروشیده رو
 گنم دست شوئی بیاک از پلید

نهان کرده رخساره پویشیده
 که صورتگران نقش بر خار بست
 درین سنگدل قوم چون کرد کار
 درین سنگ بیند و یا بنده
 که خجاق را دل چو سنگست سخت
 بسنگین لان زمین سبب مانند
 از و نرم گرد و دل سخت نشان
 چو خود را بهی پوشد از نام و سنگ
 ز پند او بیگانه و شرم شوی
 بگویم که ز غری شامت آن
 برین رویا بسته شد روی بند
 در آن دشت ماندست نارنجته
 چو باشد گیار لب آب گیس
 عقابان فرو نهند بر شمش
 و تو پیش این نقش بخیا رسد
 پرستش کنندش پرستنده
 خند تیری از جبهه در کش او
 کند پیش او کو سفندی یل
 نماند یک سوی زان کو سپند
 نگردد کسی که روان خار سنگ
 که گاهی کرده بست و که باز کرد
 برین ده گرش بست پروای سو
 بیکرا چنین دست با پدشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفایا بر روس

و گر باره بلبل بیایم ابد است
 خیال آن که پیری پیکری می کند
 از بین کان تاریک آهسته
 هزار آفرین باد بزرگان
 که از دره شریح این دوستان
 که چون شاه عالم بدانای دم
 به پیر دژی ان نقشش درخاسته
 ز غول خنان نقشش نشسته
 چو پیکر بر پشت پیکر ناست
 بهر جا که میرفت میرفت گنج
 بهر نقشه شترلی چپه راند
 چو شترلی در آمد به خواتنگ
 فراخی کمی بود و نزدیک آب
 در آن مرغزار از ملک تلمسپاه
 چو انجم برار است لشکر است
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خبر شد که دارای دم
 سپاهی که اندیشه پراکنده
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کنند انجمنیکه چون تند شیر
 غلامان چپینی که در دار و گیر

پیری پیش روشن چراغ ابد است
 مرا چون خیال پیری میکنند
 که بن که آرام بدین روشنی
 که روشنش زار انداز تیره کان
 که از شش چنین کرد بر زبان
 بهر سو تا سازد از سنگ تمام
 چو پیروزه نقشش شدار استند
 که ریت بر نقش ترکان پرده
 شده از پیش پیکر پستی کرد جای
 با مید راحت همی بروی
 بهر شترلی نقشه چپه راند
 ز بران بلین تیز کرد و نشتیک
 فرود آمد اعدا بنیگاه خواب
 بر اسوده گشتند از اسبپاه
 ششیده بگردون در و درگی
 سوار پرده را در سوار کرد
 در او به لشکر بدان خبر زده
 چو بر که نزد کوه را فوی کشید
 بهر دم که از آن چو پیچیده مار
 در اند سرهای پیلان زیر
 بولی جهانند صد چو به خیر

و اگر باره بلبل بیایم ابد است
 خیال آن که پیری پیکری می کند
 از بین کان تاریک آهسته
 هزار آفرین باد بزرگان
 که از دره شریح این دوستان
 که چون شاه عالم بدانای دم
 به پیر دژی ان نقشش درخاسته
 ز غول خنان نقشش نشسته
 چو پیکر بر پشت پیکر ناست
 بهر جا که میرفت میرفت گنج
 بهر نقشه شترلی چپه راند
 چو شترلی در آمد به خواتنگ
 فراخی کمی بود و نزدیک آب
 در آن مرغزار از ملک تلمسپاه
 چو انجم برار است لشکر است
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خبر شد که دارای دم
 سپاهی که اندیشه پراکنده
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کنند انجمنیکه چون تند شیر
 غلامان چپینی که در دار و گیر

و اگر باره بلبل بیایم ابد است
 خیال آن که پیری پیکری می کند
 از بین کان تاریک آهسته
 هزار آفرین باد بزرگان
 که از دره شریح این دوستان
 که چون شاه عالم بدانای دم
 به پیر دژی ان نقشش درخاسته
 ز غول خنان نقشش نشسته
 چو پیکر بر پشت پیکر ناست
 بهر جا که میرفت میرفت گنج
 بهر نقشه شترلی چپه راند
 چو شترلی در آمد به خواتنگ
 فراخی کمی بود و نزدیک آب
 در آن مرغزار از ملک تلمسپاه
 چو انجم برار است لشکر است
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خبر شد که دارای دم
 سپاهی که اندیشه پراکنده
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کنند انجمنیکه چون تند شیر
 غلامان چپینی که در دار و گیر

و اگر باره بلبل بیایم ابد است
 خیال آن که پیری پیکری می کند
 از بین کان تاریک آهسته
 هزار آفرین باد بزرگان
 که از دره شریح این دوستان
 که چون شاه عالم بدانای دم
 به پیر دژی ان نقشش درخاسته
 ز غول خنان نقشش نشسته
 چو پیکر بر پشت پیکر ناست
 بهر جا که میرفت میرفت گنج
 بهر نقشه شترلی چپه راند
 چو شترلی در آمد به خواتنگ
 فراخی کمی بود و نزدیک آب
 در آن مرغزار از ملک تلمسپاه
 چو انجم برار است لشکر است
 جهان را از رایت چو طاموس کرد
 بروسی خبر شد که دارای دم
 سپاهی که اندیشه پراکنده
 دلیران شمشیر زن بی شمار
 کنند انجمنیکه چون تند شیر
 غلامان چپینی که در دار و گیر

به پیکار و سواران این مر حله
بسان هر گوزن اردو نیست

لوان رخت بر پای روسی بله
بزمیری در گریه پیش باز بست

حکایت پسر پیل و پیل

سپیدم که از گرگ رویه گیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
دوی بود روی سگان شرک
یکی بانگ ز رویه چاره ساز
سگان ده ام از برداشتند
ز بانگ سگان کا داز و در دست
سگان ده کاروان وقت کار
اگر چه مرا با چنین بگ و ساز
و چاره بر چاره گشته نیست
سمران سپید سر کشید تاش
بنو و پسر زین پیشتر است گشت
هم از بهر موی هم از بهر مال
سپید را چو دل داوخته روی
سپید را ز دل دادن خست
در اندیشه میوه و تا وقت شام
چو از تیره شب فروشن نیست
نگهبان کش که برون از قیاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند
بیاساقی ان زریق تا فست
جده تا در ایوان بارشتر

ببانک سگان رست رویه پیر
پی رویه پیر برداشتند
بته تشنه خون رویه و گرگ
که بد از دمان سگان کرد باز
که رویه را گرگ پنداشتند
رسیدند گرگان و رویه رست
ز دشمن بد دشمن شود بستگا
بهم تشنه کس نیاید نیاز
همه کار با تیغ پیوسته نیست
که رنجهیم در پای تو خون پیش
کنون گرم تر زان برار چو ش
بگو ششیم جو بود در باران
که پیل نیاید که باز شد
دل و پشیمان شدان گشت کینه روی
که فردا چه سازیم از تیغ و چاهم
طلایه بر روی نمک و جاسوس
خسته شد بر گدایان
مر شب تا صبح پاس سپید گشتند
از شکر جگر بر می همل با فست
چو شکر شود و بکاش

باز پیکار و سواران این مر حله
بسان هر گوزن اردو نیست

لوان رخت بر پای روسی بله
بزمیری در گریه پیش باز بست

باز پیکار و سواران این مر حله
بسان هر گوزن اردو نیست

در آمد بنا و در چاشنی کنان
ز پندنی چنان پندنی خود و بان
چنین رسی دیگر از بشم
پنین چند داشت تا بهر روز
فرو بسته شد و سبب انرا
بار اگر تا وقت بندری همان
ملک چون چنان دیدن و باش
فرو دادند از دو جانب سپاه

مصافات دوم

در روز کین ساقی مسیح خیر
دو کمره جو در پای اشتران
در باره در کارزار آمدند
در آنجی جگر تاب و شرم یاد نگ
همان کوس رویی که کین چرم
ز پیش راز شورش بر افتاد و چرخ
برون رفتند از پایا قیام
ز ستر تقدیم بر این نشان
بنا ز طلب کرد چون پیکر
از شمشیر بر طاسی خسته شد
دلیران از و بدلی خسته شد
پس از ساختن تنه شمشیر باده

در آمد بنا و در چاشنی کنان
ز پندنی چنان پندنی خود و بان
چنین رسی دیگر از بشم
پنین چند داشت تا بهر روز
فرو بسته شد و سبب انرا
بار اگر تا وقت بندری همان
ملک چون چنان دیدن و باش
فرو دادند از دو جانب سپاه

در روز کین ساقی مسیح خیر
دو کمره جو در پای اشتران
در باره در کارزار آمدند
در آنجی جگر تاب و شرم یاد نگ
همان کوس رویی که کین چرم
ز پیش راز شورش بر افتاد و چرخ
برون رفتند از پایا قیام
ز ستر تقدیم بر این نشان
بنا ز طلب کرد چون پیکر
از شمشیر بر طاسی خسته شد
دلیران از و بدلی خسته شد
پس از ساختن تنه شمشیر باده

و گریه باره شیران نمودند شور
 بغفل در اندر جرس با و را
 بشیر یاد شیشه و آواز کوس
 جهان جو و ره سوی میدان یافت
 و گریه باره بندی چو شیر سپاه
 بسی چای که کرد با جو و ره
 هم آخر در ابروی کی چرخ
 بر آو کرد از افکندش کام خویش
 دلیرانه می گشت وینخواست مرد
 یکی نامور بود طرطوس نام
 چو سنج از دمانی پیم پیچیدگی
 سو بندی اید پو سیلی بخش
 دران داور سپاهی بیگانه
 سمر انجام روسی یکی حمله کرد
 پیر وخت از خوشنشان اندام
 ز ستر ترک پروشت گفتا من
 مرا درین که طرطوس خوانند
 ز میدان نخواهم شدن باز جا
 شنه از گشتن بندی در خرو
 بران بود کار و عنان سوختنک
 چپ در است بیدیتا از سپاه
 روان کرد و مرکب شتابنده
 هایون سوار می جو خردند شیر

ز کوران همه دشت کردند گور
بجو شید خوان اندوهم گریه
پدید آمد از سمنج کل سمنج
که در خود یکی زور پستی بنیاد
در افکنده تکیه بنبل و نگاه
نمیرفت بر زخم کار بی سهر
سهر جو دره بر سهر زین فکند
سپر دوش بهغل ره انجام خوش
شنی کرد جامی از لیبی بهم نبرد
بهر دی برادر و دروین م
همه بر هلاکش پستی چیدگی
که از کوه در پستی از رخ خوش
نمودند بسیار مر دانه
کز ان مرد و هندی برادر و گور
چو می ریخت بر سمنج جام
نهر بر می گزینگونه صید افس
بر دوسی زبان رستم و س
مکر لشکر را و ار هم ز پا
پیر چید بر خود چو زلف سوس
و گریار در غرش آمد و رنگ
که خواهد شد از کینه و کینه خواه
ز پولاد چون برق تا بنده
توانا و چابک عنان و دلیر

[illegible][illegible]

درینا اگر روی او دیدی
تو می بازوی کردی خلقی بخت
بنویس او می بود شیرین

سعدش کج سر بسته بخت
چو بازوی خوشه قوی کردی
که با دایران شیرین

مصافحہ چشم

و کردی کین طاق غیر و رنگ
الانی سوار می چو غنچه شیر
یکی گزینفت و مردی بخت
سیا ز بهیخو است بیکشت فرد
ز روی و ایرانی دهاور
همان روسی افکن سوار دلیر
کمان را زهی بر زو از چرخ جام
چو نیروی دست کمان گیر او
چو ماشوره بند وانی برنگ
و کردی باز یک و سی کرب چشم
سلاح از مانی در او خست
در اندیش شیر بازی چو برق
پذیرا شده شورش جناب را
اگر چه دلی داشت چون غار رنگ
به تنهایی این پیشه و زنده بود
چو آن شیر دل و دم بر انداخت
سلاحی بروید پیش از نبرد
بیک خنجرش جان تن بر شیر

بر آورد با قوت ز نشان سنگ
بر آمد سبزه از دیای نبرد
که الیز را غنچه در دست
ز گردان گیتی بر آورد کرد
بسی را فکن اندران داور
برون آمد از پرده چون غنچه
بخت اندر او یک تیر تمام
بیتنا و الانی بیکت سبزه
سیان آید ز به تیر خدنگ
چو شیران بر آورد و خشم
بسی درج را پاره بر دست
رسته تا قدم زیر پولا و خرق
لحافی بر افکنده شیر رنگ را
بنود از موده خطر نای جنگ
و شمشیر دشمن نکرده بود
شکاری تر بون دید بختش
چو جامه اش بر نبرد
آبل بر رخس برقع اندر کشید

درینا اگر روی او دیدی
تو می بازوی کردی خلقی بخت
بنویس او می بود شیرین
سعدش کج سر بسته بخت
چو بازوی خوشه قوی کردی
که با دایران شیرین
مصافحہ چشم
و کردی کین طاق غیر و رنگ
الانی سوار می چو غنچه شیر
یکی گزینفت و مردی بخت
سیا ز بهیخو است بیکشت فرد
ز روی و ایرانی دهاور
همان روسی افکن سوار دلیر
کمان را زهی بر زو از چرخ جام
چو نیروی دست کمان گیر او
چو ماشوره بند وانی برنگ
و کردی باز یک و سی کرب چشم
سلاح از مانی در او خست
در اندیش شیر بازی چو برق
پذیرا شده شورش جناب را
اگر چه دلی داشت چون غار رنگ
به تنهایی این پیشه و زنده بود
چو آن شیر دل و دم بر انداخت
سلاحی بروید پیش از نبرد
بیک خنجرش جان تن بر شیر
بر آورد با قوت ز نشان سنگ
بر آمد سبزه از دیای نبرد
که الیز را غنچه در دست
ز گردان گیتی بر آورد کرد
بسی را فکن اندران داور
برون آمد از پرده چون غنچه
بخت اندر او یک تیر تمام
بیتنا و الانی بیکت سبزه
سیان آید ز به تیر خدنگ
چو شیران بر آورد و خشم
بسی درج را پاره بر دست
رسته تا قدم زیر پولا و خرق
لحافی بر افکنده شیر رنگ را
بنود از موده خطر نای جنگ
و شمشیر دشمن نکرده بود
شکاری تر بون دید بختش
چو جامه اش بر نبرد
آبل بر رخس برقع اندر کشید

مصافحہ چشم
و کردی کین طاق غیر و رنگ
الانی سوار می چو غنچه شیر
یکی گزینفت و مردی بخت
سیا ز بهیخو است بیکشت فرد
ز روی و ایرانی دهاور
همان روسی افکن سوار دلیر
کمان را زهی بر زو از چرخ جام
چو نیروی دست کمان گیر او
چو ماشوره بند وانی برنگ
و کردی باز یک و سی کرب چشم
سلاح از مانی در او خست
در اندیش شیر بازی چو برق
پذیرا شده شورش جناب را
اگر چه دلی داشت چون غار رنگ
به تنهایی این پیشه و زنده بود
چو آن شیر دل و دم بر انداخت
سلاحی بروید پیش از نبرد
بیک خنجرش جان تن بر شیر

ز سنجی که بدخلعت خام او
 چو اوردی آهنگ بر کارزار
 درآمد چپان اثر و پا پاره
 کسی را که دیدی گرفتگی چو مور
 پیش نگردی بکار و گر
 ز شمشیر که شنه به نیروی دست
 خیزیده سوار می توانا و چست
 درآمد که گردن فرازی کن
 چو دیدش ز دوران تنگ و ما
 اگر نمانداری درآمد و بس
 بدین گونه از ترسهای شست
 ز پیش آن که آن شیر درنده
 شگفتی فرو ماند صاحب خرد
 شمی تیره چون بانگ نود
 شنه از حیرت کار آن اهرن
 له این آدمی کش چو پتیاره بود
 سلاحی نه در قبضه دست او
 برانم که او آدمی نرود نیت
 در پیرانه جایست وحشی نهاد
 شناسنده کان زمین شناخت
 که چون داد فرمان شه واد
 بی کوه نزدیک تار بجست
 ز او آدمی سپید رانی چسبن

سفن گشته کینخت اندام او
نگرد و بر تیغ فغلا و کار
فرشته کشی آدمی خواره
بکند می سرش را بکندش در
کمی پایی کند می تن نگاه
بسی خلق را پایی و پهلوت
بکار مصاف اندرون خند
بان آتشی نیزه بازی کند
گرفتن همان بود و گرفتن
هم اوردش آن شیر خنجر
تنی چند از نامداران بکشت
دل شیر مردان لشکر شکست
که فی آدمی بود و فی دامن
سرافکنده شد مهر گیتی فروز
سخن راند پوشیده باغبان
که از جناب او خلق بیچاره بود
همه با سلا جان شده پست
و گریست برین بوم با بویست
بعورت چو مردم نه مردم
بتکمیل پا سخ علم بر خفت
شما هم بنحو حال آن جانور
که را پیش چو موئی ز بار میست
تیر کبک خاک می نبرد از دست بین

[illegible]

و گره بچ کردن شستافت
 از آن پیر کی شاه لشکر شکن
 بفرمود تا زنده بپوش سیاه
 بزویگیان با تک بزنده پیل
 چو دید از دنا پیل سیرت را
 بداشت کان پیل جنبه از ما
 چنان سخت گرفت خرطوم او
 خروشید و خرطوش از جای گد
 شده از هول آن باز می سمناک
 در آن ششمنائی بخت نه گشت
 مرا نیز دریافت او بار سخت
 بلا آسمانی چو آید منم از
 ملک و تاب شایان بود اندکی
 مرادیت آسایش از تا فتن
 دشمن داد و فرزانه کامی شمرید
 همانا که فیض قوری اید پست
 اگر چاره در سنگ خارا شود
 چو یاری کند با تو بخت بایستد
 اگر چه یکی موی ز اندام شاه
 ولیکن در آن سر چنانست راز
 با قبال شاه و به نیروی سخت
 خیرین نیست کان یک سخت چرم
 یکی تن شد از آنکه رویین تن

کز اول گرا تا به نخبه یافت
 به چید چید چون مار بزهر کشین
 بخشیم او در داندان برگاه
 بران آه سر اند چون دویل
 کشاد اندران چیرگی دست را
 بنخرطوم سختش برادر جاسه
 که زندان او شد برو بوم او
 بنقنا و چون کوه دویل گشت
 تیر سید کا فتنه سپهر ملاک
 که دولت ز من و می خوا بخت
 و گزنی چو جستم ایگار سخت
 سر تا زمینان به چید ز زانو
 ملک شیر در سال باقی یک
 و خواهم درین عمر پرداختن
 شکیبائی آور درین روزگار
 چو تیر داری و شمشیر سبقت
 بتدبیر و تیغ است کارا شود
 چنین فتنه را سر دراری بخت
 بمن بر گرامی تر از صد کلاه
 که چون شاه عالم شود و زمام
 و راید بخاک آن تفتوت سخت
 تیر روی سست و اندام هم
 توان کنده از زبانش گزاف

و گره بچ کردن شستافت
 از آن پیر کی شاه لشکر شکن
 بفرمود تا زنده بپوش سیاه
 بزویگیان با تک بزنده پیل
 چو دید از دنا پیل سیرت را
 بداشت کان پیل جنبه از ما
 چنان سخت گرفت خرطوم او
 خروشید و خرطوش از جای گد
 شده از هول آن باز می سمناک
 در آن ششمنائی بخت نه گشت
 مرا نیز دریافت او بار سخت
 بلا آسمانی چو آید منم از
 ملک و تاب شایان بود اندکی
 مرادیت آسایش از تا فتن
 دشمن داد و فرزانه کامی شمرید
 همانا که فیض قوری اید پست
 اگر چاره در سنگ خارا شود
 چو یاری کند با تو بخت بایستد
 اگر چه یکی موی ز اندام شاه
 ولیکن در آن سر چنانست راز
 با قبال شاه و به نیروی سخت
 خیرین نیست کان یک سخت چرم
 یکی تن شد از آنکه رویین تن

و گره بچ کردن شستافت
 از آن پیر کی شاه لشکر شکن
 بفرمود تا زنده بپوش سیاه
 بزویگیان با تک بزنده پیل
 چو دید از دنا پیل سیرت را
 بداشت کان پیل جنبه از ما
 چنان سخت گرفت خرطوم او
 خروشید و خرطوش از جای گد
 شده از هول آن باز می سمناک
 در آن ششمنائی بخت نه گشت
 مرا نیز دریافت او بار سخت
 بلا آسمانی چو آید منم از
 ملک و تاب شایان بود اندکی
 مرادیت آسایش از تا فتن
 دشمن داد و فرزانه کامی شمرید
 همانا که فیض قوری اید پست
 اگر چاره در سنگ خارا شود
 چو یاری کند با تو بخت بایستد
 اگر چه یکی موی ز اندام شاه
 ولیکن در آن سر چنانست راز
 با قبال شاه و به نیروی سخت
 خیرین نیست کان یک سخت چرم
 یکی تن شد از آنکه رویین تن

و گره بچ کردن شستافت
 از آن پیر کی شاه لشکر شکن
 بفرمود تا زنده بپوش سیاه
 بزویگیان با تک بزنده پیل
 چو دید از دنا پیل سیرت را
 بداشت کان پیل جنبه از ما
 چنان سخت گرفت خرطوم او
 خروشید و خرطوش از جای گد
 شده از هول آن باز می سمناک
 در آن ششمنائی بخت نه گشت
 مرا نیز دریافت او بار سخت
 بلا آسمانی چو آید منم از
 ملک و تاب شایان بود اندکی
 مرادیت آسایش از تا فتن
 دشمن داد و فرزانه کامی شمرید
 همانا که فیض قوری اید پست
 اگر چاره در سنگ خارا شود
 چو یاری کند با تو بخت بایستد
 اگر چه یکی موی ز اندام شاه
 ولیکن در آن سر چنانست راز
 با قبال شاه و به نیروی سخت
 خیرین نیست کان یک سخت چرم
 یکی تن شد از آنکه رویین تن

از اجسام رسیده بیرون دوید
 شکفتی فروماند و دران
 که این بندگی از باوه چون شکفت
 بزرگان دولت دران چو شکفت
 یکی گفت صحرانیت این شکفت
 و اگر گفت چون می در و کار
 شه از هر چه رفت اشکار و
 دران مانند کین برده پیکان
 دل شه جزان شکفته آگاه شکفت
 و اگر که تو رفت پسندیده شکفت
 چو شکفتی که شکفت امان شکفت
 باز هم در پیش خسر و شکفت
 چو او در نیلونه چید شکفت
 چو شکفت خسر و چو این کار دید
 ز شرم شکفته ان کسیت نازنین
 چو شکفته دید و خمر که آن ماه را
 دران ترک خمر گاهی او در شکفت
 چو شکفته افتی دید زان ایشه و در
 پیری پیکری شمع و شکفته
 به شکفتی رخ از و زخمی شکفت
 چو شکفته می پیکری از شکفته
 بهر ناوک غمزه گاندا شکفته
 لب و چو لب شعور بازاندا شکفته

چنان شد که کس کرد او را ندید
 نشان سخن باز جفت از سران
 چو ارشد ز ماد و کاز و گشت
 فتاوند زان کار و گشت
 چو بندش بریدند حسد اگر شکفت
 سوخته جویش بر بستن باز
 سخن گوش میکرد و چینی
 چه شب باری ارد و پرده بردان
 ز ساقی خود آرزو و خواه گشت
 که تاراج بدخواه و پرده داشت
 که گاه ز سیب باغ و سی بدست
 بر ستم پستش زین بدست
 و کربار پیروان شدانه نیمه شاه
 نه در مار و نه در حشره مارید
 چه لعبت لب و در کشید آیین
 ز صدمه متنی که در شکفته گاه را
 سلاح زنا بش زین شکفت
 نه آفت یکی آفت سالی ز نور
 پیری وار و شب بابت انداخت
 ز مالک به رضوان گذشت
 و زو سرخ گل عاریت خواند
 شکاری زرو مایان سا
 در وقتد و شکر بخوارا

شکارچی
 کینر که صاحب
 بداشت کان ترک دیدار
 بر و انکس کزو دید بود
 عجب ماندگز پروه بیرون
 پیر سپید کا حال خود باز گوس
 پر شکسته خوب و صاحب نواز
 دعا کرد بر تاجدار جهان
 توفی آن جهانگیر کشور گشای
 شکوخت چو روزا شکار ترست
 ربانی تیر روزا سپهر را
 و کرم شاهان شکار شکر
 توان افتشابی درین روزگار
 چو در نهم باشی جهان نهم
 نگار و چون غایب آن دسترس
 که از سره کاخچ کنگار کم
 شکاری که مار شسته ناسخندی است
 بن آن سقده گوشت که خاقان چین
 پیر کا و شاه فرستاد گفت
 که آن سخن را گران و پیشاد
 مرا و پشیم پرده خاموشی کرد

تمام شاه کل بنا گوشش
 حسن خیمانه در نظر گاه دید
 نه خود را به بازار او نبوده یافت
 بهین تاجچه و لهما پدا شش و
 ز خاقان چین شد بر و یادگار
 بمیدان زرش پسندید بود
 عجب تر که بازش بخت چون شاد
 دلم را بدین داستان باز جو
 پیشکش کنان بر دشته را نماز
 که تاجت مباد از بختی نهان
 که از دین و دوا و افریت جدا
 ز درایت و است با دما ترست
 فرود آمد تو تا بنده نورشید
 یکی تا جو رشت یلی تیغ زن
 که هم تیغ گیری و هم صاحب دار
 چو در نهم آنی جهان پید
 که با آب جیوان برارد نقش
 که گزیده باشد گداز و زهر
 چه گفتی بگو اندکی گفتی است
 ز ناسخگان کرد و بودم گزین
 که در یاست این وین را و گفت
 که از سره شمشیر برین گاه
 یکبار یاد و هم خواهرش کرد

این شاه کل بنا گوشش
 حسن خیمانه در نظر گاه دید
 نه خود را به بازار او نبوده یافت
 بهین تاجچه و لهما پدا شش و
 ز خاقان چین شد بر و یادگار
 بمیدان زرش پسندید بود
 عجب تر که بازش بخت چون شاد
 دلم را بدین داستان باز جو
 پیشکش کنان بر دشته را نماز
 که تاجت مباد از بختی نهان
 که از دین و دوا و افریت جدا
 ز درایت و است با دما ترست
 فرود آمد تو تا بنده نورشید
 یکی تا جو رشت یلی تیغ زن
 که هم تیغ گیری و هم صاحب دار
 چو در نهم آنی جهان پید
 که با آب جیوان برارد نقش
 که گزیده باشد گداز و زهر
 چه گفتی بگو اندکی گفتی است
 ز ناسخگان کرد و بودم گزین
 که در یاست این وین را و گفت
 که از سره شمشیر برین گاه
 یکبار یاد و هم خواهرش کرد

شاه کل بنا گوشش
 حسن خیمانه در نظر گاه دید
 نه خود را به بازار او نبوده یافت
 بهین تاجچه و لهما پدا شش و
 ز خاقان چین شد بر و یادگار
 بمیدان زرش پسندید بود
 عجب تر که بازش بخت چون شاد
 دلم را بدین داستان باز جو
 پیشکش کنان بر دشته را نماز
 که تاجت مباد از بختی نهان
 که از دین و دوا و افریت جدا
 ز درایت و است با دما ترست
 فرود آمد تو تا بنده نورشید
 یکی تا جو رشت یلی تیغ زن
 که هم تیغ گیری و هم صاحب دار
 چو در نهم آنی جهان پید
 که با آب جیوان برارد نقش
 که گزیده باشد گداز و زهر
 چه گفتی بگو اندکی گفتی است
 ز ناسخگان کرد و بودم گزین
 که در یاست این وین را و گفت
 که از سره شمشیر برین گاه
 یکبار یاد و هم خواهرش کرد

[illegible]

که ای تازه گلک تا دیده رد
 بهر تو ام پیشتر گشت عزم
 سپر خاش که جانستان دیرست
 برایش گشته تیغ بنیم شگرف
 حریفیت بنیم خیز و بنواز رود
 پیر چهره یز خاست بنواخت جنگ
 نوالی زد از نغمه های نوسه
 که شاه با خدیو جهان پهلوا
 سر سبزت از سبزه نش و در باد
 جوان بخت با وی و فیروز را
 که بخت جانت با سود و سک
 بهر جا که رود ای از نیک و بد
 چنان باد و کافور بکاست شود
 سر آغاز کرد و انگهی راز خویش
 که نوشین درختی در آمد بیخ
 گلی بود در بوستان نامشگفت
 می لعل در جامه ناخوده بود

که ای با هم رساند
 کرد خواهی هم بهنج
 آن که زندان بود جای
 می بینم این کام دل انجواب
 شادی رخ شاه چون گل شکفت
 سخن گفت چون حلقه در گوش او
 بهر خند پایسته در آفرود
 که دنیای نر می در بیای زرم
 تو دیدست و چاک عنان دیت
 حریفی نداری درین هر دو حرف
 دلم تازه گردان بیانک سر د
 کمان خندگی و تیغ خندک
 نوا می سر و ساز دل پیلوسه
 خرد سبزه خوار خرد پر و را
 دل روشنت چشمه نور باد
 توانا و دانا و کشور گشاسه
 قیامی نشنت دیر زالدوسه
 پناهیست خدا باد و پشت خرد
 همه ملک عالم بناست شود
 بزو سوز خویش اندران ز خویش
 برافروخت مانند روشن چراغ
 همان مرگسی در چمن نیمخت
 شگفته در می دست ناکرده بود

روزنامه صنعت و تجارت
شماره ۱۲۴۵

الحمد لله

فولادی

143

مفتی محمد رفیع

مستوفی

سپاه سحر چون علم بر کشید
دوانغ زمین از زلف آفتاب
بر آورد و مرغ سحر که غنچه بود
شده از خواب سر بزر داشت و بنال
بلاعت که اندنیایش نمود
ز یاری ده خود در آن داور
چو گنجی تجلطید بر روی خاک
سنا و ندش و رنگ بر پشت پل
در آن پهن صحرائی دریا شکوه
سپه را با بزم شیشه روز
چپ و راست پیرامن آن حصار
ز دیگر طرف روسی سرفراز
چرخسمای روسی خروشان شده
ز عکس سربتغ و برق شان
تیرنگ کجمان رقت در منگوه
ز پولا دی سخت گردن کشان
ز تپه یاد کوپال پهل افغان
منیت پلارک ز شیر با سحر
سرنیزه از لاسک سمرکون
سهم باو پایان خون چون عتیق
شان در شیر کوکب افروخته
ز بس خشت آهین که شد بر ملاک
سرافشانی تیغ کردن گذار

جهان حروف شب را قلم بر کشید
بسر سام سودا را با چوب کباب
چو سر سامی از نور و صراحی زد یو
دل پاک را گرد از اندیشه پاک
از زبان را بشکر از بایش نمود
الهی یار کی خواست که یابوی
کم بست و زد و اسیر عچاک
کشیدند مشیر کردش و میل
حصاری زد از موج لشکر جو کوه
برار است سالار کیستی فروز
ز پولاد بستند ره بر غبار
برار است لشکر بایین و ساز
وماغ از لطف خشم جوشان شده
دل از جامی سیرت و دست از عطا
فروش کشان پیر بر سر گره
آواز شیر بر ریخته مغر با از دمان
برون بر ریخته مغر با از دمان
فلک چاسه در خم شیل انگکان
ز بال عقابان تنی اگر دوزور
بهر چرم فرو ریخته ملاس من
شعده تا خدین بخون در سحر
سیر بر سپهر گو کبه در خسته
کد بست بر کشندگان خون خاک
براه رو از جو می خوان لاله زار

[illegible][illegible]

در مقرر اخذ مقرر اضفی او خسته
 بر او رده چون از دها سر خواب
 چو باز از محشر شده و بگذا
 بر او رده از روستایان
 در مقرر اخذ مقرر اضفی او خسته
 بر او رده چون از دها سر خواب
 چو باز از محشر شده و بگذا
 بر او رده از روستایان
 در مقرر اخذ مقرر اضفی او خسته
 بر او رده چون از دها سر خواب
 چو باز از محشر شده و بگذا
 بر او رده از روستایان

بخواری بیدین اندرین شک پست
 بنزدیک ما این خبر و باید چرم
 هر آن موینه کاید اینجای پدید
 اگر سیم هر کشوری در عیار
 باشد جزین موی مارادم
 از آن بهیت ادملک اشکوه
 نظر زانه گفتا که در خسرو
 سیاست نگر تا چه نقطه سیم کرد
 درین کشور از هر چه من دیده ام
 که این خلوق را نیستی این که
 ندارد شهرهای شاهانه نفس
 چو شهر با غنیمت شد از دست بزر
 جهان آفرین را سپاس نام
 زرد خوش و ناده خوشکوار
 هر آن سپهر را که بزر درج
 غنی گردشان از زنده شدن
 تمام از سیم پیچ محل گشته
 طلب کرد و مرد زبان بسته را
 در آمد بیا بانه کوه گرد
 ملک در سرد پای آن جانور
 ز پیرایه و جوهر و زرو سیم
 نه بزرقت یعنی که با گنج و ساز
 سرگوشندی ریشه گشتند

این که روشن تر تقدیر این کشور است
 گرامی ترست از بسی موی هم
 بدین چرم موی شایه خرد
 بگرد و هر سکه چون روزگار
 نگر و یکی موی زین موی هم
 که چون بنده فرمان شدند آن
 سیاست کن دست شهر را تو
 که چرم چندین به از سیم کرد
 به انیست و این را پسندیده ام
 نه بستی کسی حکم کس را که
 بدین یک شهر با دشمنان
 سپاس غنیمت غنیمت شهر
 برابر است آنگاه در زحمت جام
 در آن بخشش جواب بسیار
 بخروار بادا و دینا برونج
 ز نو هر زمان خلعتی ساختن
 که بزدی نو و بیانش در سر
 بسیار بانی بنده بستم را
 چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
 بعبرت کسی دید و چناندر سر
 بدان جانور و از نرکی سیم
 بیابانیا را بنا شد نیاز
 نمودن که می باید هم کو سپهر

این که روشن تر تقدیر این کشور است
 گرامی ترست از بسی موی هم
 بدین چرم موی شایه خرد
 بگرد و هر سکه چون روزگار
 نگر و یکی موی زین موی هم
 که چون بنده فرمان شدند آن
 سیاست کن دست شهر را تو
 که چرم چندین به از سیم کرد
 به انیست و این را پسندیده ام
 نه بستی کسی حکم کس را که
 بدین یک شهر با دشمنان
 سپاس غنیمت غنیمت شهر
 برابر است آنگاه در زحمت جام
 در آن بخشش جواب بسیار
 بخروار بادا و دینا برونج
 ز نو هر زمان خلعتی ساختن
 که بزدی نو و بیانش در سر
 بسیار بانی بنده بستم را
 چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
 بعبرت کسی دید و چناندر سر
 بدان جانور و از نرکی سیم
 بیابانیا را بنا شد نیاز
 نمودن که می باید هم کو سپهر

این که روشن تر تقدیر این کشور است
 گرامی ترست از بسی موی هم
 بدین چرم موی شایه خرد
 بگرد و هر سکه چون روزگار
 نگر و یکی موی زین موی هم
 که چون بنده فرمان شدند آن
 سیاست کن دست شهر را تو
 که چرم چندین به از سیم کرد
 به انیست و این را پسندیده ام
 نه بستی کسی حکم کس را که
 بدین یک شهر با دشمنان
 سپاس غنیمت غنیمت شهر
 برابر است آنگاه در زحمت جام
 در آن بخشش جواب بسیار
 بخروار بادا و دینا برونج
 ز نو هر زمان خلعتی ساختن
 که بزدی نو و بیانش در سر
 بسیار بانی بنده بستم را
 چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
 بعبرت کسی دید و چناندر سر
 بدان جانور و از نرکی سیم
 بیابانیا را بنا شد نیاز
 نمودن که می باید هم کو سپهر

گزارش چنین میکنند جوهر
 چو اسکندر ان شب بهر تمام
 پوشین لبان جام را نوش کرد
 نشسته بگردار سرد و جوان
 ز جگر خلی بر گل انگبخت
 ز جگر خلی دشمن دلش شاد بود
 طلب کرد دیار دلا را را
 ز نامحرمان کرد خمر گشته
 بتی فرق کیسو بر آراسته
 لب از نار دانه دلا ویر تر
 و یانی و چشمتی با عذره تنگ
 سرافروش کیسوی جنبه نشان
 طرازنده مجلس و بزم گاه
 بقرمان شه چنگ را ساز کرد
 که از شادی از شب بهانه انوش
 بهنگام گل خوش بود روزگار
 چو خورشید روشن بر آید باوج
 صبا چون در آید بر بیاگر
 گل سنج چون کله بند و باغ
 اسکندر چو پیر و ز می ارونیک
 چو کهنه و از می شود جام گیر
 ملک گز جیشید بالاترست
 شه ارشد فریدون زربینه کش

سخن را بیا قوت اسکندر
 بیا و لب دوست پر کرد جام
 ز لب جام را حلقه در گوش کرد
 که که لاله زربینه گهی از غموان
 بدان گل جهان بگل ریخته
 بهم از دولتش خانه آباد بود
 پیری پیکری نازک و نازم
 سماع و سرود او ز خرگه
 مراوی بصد آرزو خواسته
 زبان از طبع زدوشکر برتر
 یکی راه دل زد یکی راه جنگ
 رسن وارد عطف و انگشان
 نوازنده چنگ در بزم شاه
 در دوج گوهر ز لب باز کرد
 همه شادی از دولت خست
 بخند و جهان چون بخند جهان
 ز روشن جهان برزند نور و ج
 زمین و روی آرد بهوشتری
 فروز و زبیر غنچه صد چراغ
 نه زیبا بود آینه زیر رنگ
 چرا جام خالی بود و سیر
 رخ من ز خورشید زیبا ترست
 انجوش منم کاویانی درفش

این شعرها در کتابهای مختلف و در نسخهای مختلف آمده است و بعضی از آنها در نسخهای قدیمیتر و بعضی در نسخهای جدیدتر. این شعرها در مورد اسکندر و زندگی او و در مورد دیگران نیز آمده است. این شعرها در مورد اسکندر و زندگی او و در مورد دیگران نیز آمده است. این شعرها در مورد اسکندر و زندگی او و در مورد دیگران نیز آمده است.

چو حلقه نهم زلف بر طرف گوش
 گزیده چو در چشم است اورم
 ولی را که سر سو می راه افکنم
 ز میوه بیعاشق و بهم طوق تاج
 بسطانی چیدن نهم مهر سوم
 جگر گوشه چیدن نهم نخل
 طبع زود بهم چون شوهر خواب خیز
 لبم لعل را کار ساز می کنند
 رخ و دیر رسیدن صبرم خوانم
 چو شید نار لپتامم بجنگست
 ز نار هم که نارنج نور و زیت
 بسیارک در ختم که بر دوستم
 سن و آب سرخ کوسه سبز شاه
 برانهم که دستمان بکار آورم
 کوی بوسه چشمشش بهم
 بشرطی نهم جان خود جایی
 چنان خیم از بهر آن آفتاب
 کربابی ست که زندگانی دهد
 کند وصل سن زندگانی دراز
 سکندر بجوان خطایب سرور
 اگر راه ظلمات می آیدش
 دگر زانکه جوید زیاقوت رنگ
 لب سن که یاقوت رخشان درو

بهر از آن ل رفته بینی بر پیش
 صد از دست رفته بدست دوم
 نمایم زنج تا بجا دافکنم
 بوی ز خنک ستانم خراج
 زخم پنج نوبت جبار بر دوم
 چراغ دل رویا نهم قابل
 طبع خون نهم چون کهنه غم و تیز
 خیال که بخور رشید بازمی کند
 صد ستانم نه یانغ ار هم خوانم
 رستان دل نار شد رفته
 اگر نوبت دولت کمر و زیت
 بر اور کلمه که چه در پوستم
 جهان کوفه و شو آب سیاه
 چو چنگ خودش در کنار اورم
 کسی زلف خود را بدستش بهم
 که هرگز تبا بهم سر از پای او
 که سر در قیامت بدارم ز خواب
 و کرسیه کوی جانی دهد
 جوانی بهم چون در ایتم زار
 سن اینجا سکندر کجاسید و
 هر زلف سن راه نمایدش
 همان آورد آب حیوان بچنگ
 بسی چشمه آب حیوان درو

بهر از آن ل رفته بینی بر پیش
 صد از دست رفته بدست دوم
 نمایم زنج تا بجا دافکنم
 بوی ز خنک ستانم خراج
 زخم پنج نوبت جبار بر دوم
 چراغ دل رویا نهم قابل
 طبع خون نهم چون کهنه غم و تیز
 خیال که بخور رشید بازمی کند
 صد ستانم نه یانغ ار هم خوانم
 رستان دل نار شد رفته
 اگر نوبت دولت کمر و زیت
 بر اور کلمه که چه در پوستم
 جهان کوفه و شو آب سیاه
 چو چنگ خودش در کنار اورم
 کسی زلف خود را بدستش بهم
 که هرگز تبا بهم سر از پای او
 که سر در قیامت بدارم ز خواب
 و کرسیه کوی جانی دهد
 جوانی بهم چون در ایتم زار
 سن اینجا سکندر کجاسید و
 هر زلف سن راه نمایدش
 همان آورد آب حیوان بچنگ
 بسی چشمه آب حیوان درو

جهان خسروا چند کردن گشته
 پیری رویم چون پیری در پند
 مرا آبا تو در باز بستن چسب
 پس این تنک سخت از دال سخت
 لیکن ترکی ای سیل من سوی تو
 باین آسمانی زمین تو ام
 گل من گل سایه پر زوشت
 چو من میوه در سایه خانه پس
 مرا خود چو ریگان خوشبوی گیر
 ز با گرن چسب این کیب باز
 رطب کور سیده بود بر دشت
 نیابی ز من به جگر خواره
 چه دلها که خون شد خون خورده
 بر ابر شد م با شکر بار
 باواز و چهره خوش و دوشم
 چو ساقی شو می بناشد حرام
 چو بر رودستان منم دست خوش
 بدور اینچنین دلبر سبب کنم
 ز ابرو و دم دیده را در خوشی
 من مناله چنگ نوشین
 چو تو شهر یار سے بود یار من
 چو من نیت اندر جهان کس کام
 چو بر زو دلا و چرپ کی سنجک

برین آب حیوان شویانست
 چو دلبسته در پری دل کبند
 شکن باد و لیکن شکن بهار
 بنازک دلاان در نیل سنجین
 که ترک توام بلکه بندوی
 ز چشم ولی دروچین توام
 که سایه بخورشید و در غور نیست
 که ناخوش بود میوه سایه بر
 زیر بجان بود خانه را ناگزیر
 تبرس از عقابان خم ساز
 هستی رسد که گیش سخت
 شکر خاره نه شکر پاره
 چه خونما که ماندست بر گردنم
 مرا پیش از وید و باز ایما
 همان خوش بچینش نفس اندر نوم
 چو سطر ب شودم فوش زیر کام
 گنمست و انکه شوم مستکش
 در اغوش جان پرور بهانم
 چو در بر کشندم شوم و کشی
 ز من عاشقان کی شکیبند
 چه باشند بجز خرمی کار من
 ازان نیت اندر جهانم نیام
 چنین قوی از قند عتاب ملک

۲۸۹
 همان خسروا چند کردن گشته
 پری رویم چون پری در بند
 مرا با تو در باز بستن بسا
 پس این شک سخت از دل بخت
 لیکن ترکی ای سیل من سوی تو
 باین آسمانی زمین توام
 لیکن من گل سایه پر زویش
 چو من میوه در سایه خانه پس
 مرا خود چو ریحان خوشبوی گیر
 ز ما کن چسبیدن یک باز
 رطب کو رسیده بود برخت
 نیایی ز من چه بگر خواره
 چه دلم که خون شد خون جزو غم
 برابر شد م با شکر بار بار
 باواز و چهره خوش و گشتم
 چو ساقی شو م می نباشد حرام
 چو بر رودستان گنم دست خوش
 بدور این چنین و لب سبب گنم
 ز کبر و و هم دیده را و خوشی
 من ناله چنگ نوشین
 چو تو شهر یار که بود یار من
 چو من نیت اندر جهان گنم کام
 چو بر زد و لا فیر چپ کی بچاپ
 برین آب جیوان شوی گشته
 چو و لبسته در پری دل لبند
 شکن باد و لیکن شکستن بهار
 بنازک دلاان در بیاینجین
 که ترک توام بلکه بند وی
 ز چسبیم ولی در دهن توام
 که سایه بخورشید و نور زویش
 که ناخوش بود میوه سایه پس
 ز ریحان بود خانه را نا لرز
 تیرس از عقابان نیم باز
 سستی رسد ز لکیش تخت
 شکر خار نه شکر کپاره
 چه خوشما که ماندست بر گردنم
 مرا پیش از و بود باز ایها
 همان خوش بچشمش خوش اندر توام
 چو مطرب شو م نوش نیم کام
 گنم مست و انگاه شو مست گنم
 در انوش جان پرور بهانم
 چو در بر کشند م شمش و شمش
 ز من عاشقان کی شکیبند
 چه باشد بخرم کار من
 از ان نیت اندر جهان نیام
 چنین قوی از قند عتاب نک

در آمدند از مهر آن تویش و ناز
 بر و نوحی ساری در اندام
 سر پرده خالی و معشوق
 شب خلوت و مابود می چنان
 کوزن جوان را در افکند شیر
 بصدور سحر و بر آمد عتاب
 زمانی چو شکر لبش سیکند
 ببرد ز کزنت ان سمن پند
 خورده می دید روشن گوار
 چینی نیاز زده بر مهر خوش
 چیده گل خار بر چیده
 از آن گرمی آتش فروز شین
 شیرین زبان شکر آینه خشتند
 بهم در خریده دوسر و بلند
 دوشن هر دو چون لاله طالع خرم زده
 دو عاشق و دلولو و مهر جان
 چو لولوی ناسفته از آن لعل سفت
 کند در بان چشمه زندگی
 چنین چند شب بشا می سپرد
 بیاسای ان جام زخنده
 می کو بختوای می نوارگان

در آمدند از مهر آن تویش و ناز
 بر و نوحی ساری در اندام
 سر پرده خالی و معشوق
 شب خلوت و مابود می چنان
 کوزن جوان را در افکند شیر
 بصدور سحر و بر آمد عتاب
 زمانی چو شکر لبش سیکند
 ببرد ز کزنت ان سمن پند
 خورده می دید روشن گوار
 چینی نیاز زده بر مهر خوش
 چیده گل خار بر چیده
 از آن گرمی آتش فروز شین
 شیرین زبان شکر آینه خشتند
 بهم در خریده دوسر و بلند
 دوشن هر دو چون لاله طالع خرم زده
 دو عاشق و دلولو و مهر جان
 چو لولوی ناسفته از آن لعل سفت
 کند در بان چشمه زندگی
 چنین چند شب بشا می سپرد
 بیاسای ان جام زخنده
 می کو بختوای می نوارگان

در آمدند از مهر آن تویش و ناز
 بر و نوحی ساری در اندام
 سر پرده خالی و معشوق
 شب خلوت و مابود می چنان
 کوزن جوان را در افکند شیر
 بصدور سحر و بر آمد عتاب
 زمانی چو شکر لبش سیکند
 ببرد ز کزنت ان سمن پند
 خورده می دید روشن گوار
 چینی نیاز زده بر مهر خوش
 چیده گل خار بر چیده
 از آن گرمی آتش فروز شین
 شیرین زبان شکر آینه خشتند
 بهم در خریده دوسر و بلند
 دوشن هر دو چون لاله طالع خرم زده
 دو عاشق و دلولو و مهر جان
 چو لولوی ناسفته از آن لعل سفت
 کند در بان چشمه زندگی
 چنین چند شب بشا می سپرد
 بیاسای ان جام زخنده
 می کو بختوای می نوارگان

در آمدند از مهر آن تویش و ناز
 بر و نوحی ساری در اندام
 سر پرده خالی و معشوق
 شب خلوت و مابود می چنان
 کوزن جوان را در افکند شیر
 بصدور سحر و بر آمد عتاب
 زمانی چو شکر لبش سیکند
 ببرد ز کزنت ان سمن پند
 خورده می دید روشن گوار
 چینی نیاز زده بر مهر خوش
 چیده گل خار بر چیده
 از آن گرمی آتش فروز شین
 شیرین زبان شکر آینه خشتند
 بهم در خریده دوسر و بلند
 دوشن هر دو چون لاله طالع خرم زده
 دو عاشق و دلولو و مهر جان
 چو لولوی ناسفته از آن لعل سفت
 کند در بان چشمه زندگی
 چنین چند شب بشا می سپرد
 بیاسای ان جام زخنده
 می کو بختوای می نوارگان

رفتن کند ز تیکاشن چون
 چو باغبان خروسل مدار بارگاه پایگاه جرس در گلوت مارون شاه

سخن در میان سپاس
چون با بدست
چون با بدست
چون با بدست

دو ال دهل زن در اید چو شش
پرستش کنان خلق بر نه خستند
شبه از خواب نوشینه سر بر گرفت
پیشگی ز فیکلی دیشش یاد کرد
چو آورد و شمر طرشتش بکای
لهی خور می بر نواهای رود
بگلگون می تازه چون گلاب
در لعل کبشاد بر بهد مان
سخن میشد از هر دری نهفت
یکی قسمه گفت از خراسان و غور
یکی از سیاهان وری کرد یاد
یکی گفت قیصه پر زین دیار
یکی داستان روز خوار زمین
یکی گفت هندوستان تهرشت
دران انجمن بود سپیدی سن
همیدون زبان بخت گفتی شاد
که از هر سواد آن سیاهی بهست
بکنج گر آن عمر خود بر سنج
چو خوابی که مانی بسی روزگار
از آن آب صافی بسی ساخورد
شدند انجمن بسامانگی
سکندر بدو گفت گاهی یکمرد
سواد و حرفت دست از مای

در مقام مرغان بر آمد خروش
پرستشگری را بسیار ستند
نیایشگری کردن از سر گرفت
بر آن پرورشش عالم آباد کرد
بغفل می و مجلس اور و راس
کسی داد بر نیک و ان درود
ز سر در میبرد و از دین خواب
ز شور و ز غوغای نامهربان
کس از فساد بی شکستی نگفت
کز آنجا توان یافتن ز روزور
که کنج فریدون از آب کشاد
که کاغذ و صندل دید بسیار
که مشکش چنین ست و دیبا چنین
که بنیرم همه عود و گل عنبست
چو نوبت با و داد اندر سخن
چو دیگر بزرگان زمین اوسته او
که آبی در روزند گانی دهست
که خاکست بر گنج و حال گنج
سرا از چشمه زندگانی برار
به بینی بهر اندران کس نخورد
که چون در سیاهی بودندگی
مگر کان سیاهی بران آب خورد
همان آب و سخن جانفزای

بست که کاف و نه
شورستان چون
تافت و صاد و نه
بست که کاف و نه
دینستان چون
سری شش و نه
دست که کاف و نه
کران که فردین
که عمر بسیار
زیرا که جای
در خاک است
سواد و حرفت
افخر قلمه
دران آب خورد

از دست که جارت از
کتابت است که
دست سواد و حرفت
از دست که جارت از
کتابت است که
دست سواد و حرفت

چو شده دیدگان شکر پیاس
 بنی چند بگزید عیار و شش
 دلیر و تنومند و سخت استخوان
 بفرمود و نام هیچ بیار و سپه
 که پیر گرسن گر بود ساسا خورده
 شستند پیران جوانان
 جهان خسته و از مردم آن یار
 به یرون لشکرش پیش داشت
 بهم تو شده ره ز شیرین و شور
 و اسب سپه سوری فلکات اند
 باندر ز گفتش جهان شستند
 چو یک نام ره رفت سوی شمال
 ز قطب فلک و شنائی نمود
 بجائی رسیدند که اقباب
 چنان رانند لشکرهای بشتاب
 خط استوا بر افق سر نهاد
 زمین از هوا و شنائی نمود
 سو عطف گاه زمین خاستند
 ترکیه و سیاهی برادر و ده قرن
 رومی برده این ره هر چه بودند
 چو گشت اندک اندک ز پر کار و دور
 چنین تا که که بجائی رسید
 سیاهی پدید آمد از آنج راه

دران ره خاستند منزل تنها
 لمانا از سختی گش و سخت گش
 شکیدند و زور و جوان
 نگر و دران راه جنبش پذیر
 ز دشواری منزل آید بدرد
 ره دور بی راه و اتان شدند
 طلب کرد کار آگهی پوشیدار
 دو منزل بهر سفر لی بیگداشت
 روان کرد و پشت است ستور
 بران مانده گان نایبی را نشانند
 که جامی چنین ست ناختند
 گذرگاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زود
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش همیرفت و می جت پ
 سیاهی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاست سیاهی نمود
 دران سیاهان ایت افراختند
 و گرسنگی بسته و پایا و قرن
 بیک سوز پر کار چرخ نمبند
 بهر دور بی و دور گشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

دران ره خاستند منزل تنها
 لمانا از سختی گش و سخت گش
 شکیدند و زور و جوان
 نگر و دران راه جنبش پذیر
 ز دشواری منزل آید بدرد
 ره دور بی راه و اتان شدند
 طلب کرد کار آگهی پوشیدار
 دو منزل بهر سفر لی بیگداشت
 روان کرد و پشت است ستور
 بران مانده گان نایبی را نشانند
 که جامی چنین ست ناختند
 گذرگاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زود
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش همیرفت و می جت پ
 سیاهی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاست سیاهی نمود
 دران سیاهان ایت افراختند
 و گرسنگی بسته و پایا و قرن
 بیک سوز پر کار چرخ نمبند
 بهر دور بی و دور گشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

دران ره خاستند منزل تنها
 لمانا از سختی گش و سخت گش
 شکیدند و زور و جوان
 نگر و دران راه جنبش پذیر
 ز دشواری منزل آید بدرد
 ره دور بی راه و اتان شدند
 طلب کرد کار آگهی پوشیدار
 دو منزل بهر سفر لی بیگداشت
 روان کرد و پشت است ستور
 بران مانده گان نایبی را نشانند
 که جامی چنین ست ناختند
 گذرگاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زود
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش همیرفت و می جت پ
 سیاهی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاست سیاهی نمود
 دران سیاهان ایت افراختند
 و گرسنگی بسته و پایا و قرن
 بیک سوز پر کار چرخ نمبند
 بهر دور بی و دور گشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

دران ره خاستند منزل تنها
 لمانا از سختی گش و سخت گش
 شکیدند و زور و جوان
 نگر و دران راه جنبش پذیر
 ز دشواری منزل آید بدرد
 ره دور بی راه و اتان شدند
 طلب کرد کار آگهی پوشیدار
 دو منزل بهر سفر لی بیگداشت
 روان کرد و پشت است ستور
 بران مانده گان نایبی را نشانند
 که جامی چنین ست ناختند
 گذرگاه خورشید رگشت حال
 بر آمد فرو شد بیک خطه زود
 ندیدند پیش از جهانی دراب
 که سیکش همیرفت و می جت پ
 سیاهی قطب شمال ایستاد
 حجاب سیاست سیاهی نمود
 دران سیاهان ایت افراختند
 و گرسنگی بسته و پایا و قرن
 بیک سوز پر کار چرخ نمبند
 بهر دور بی و دور گشت نور
 که یکباره شد روشنی ناپدید
 جهان خوش نباشد که گرد و سیاه

فرومانده خسرو که هند پیر پیت
سگارش نمودند کار آگاسان
و چون رفتند شاید پسران آید
بچاره گری هر کسی بشنید خفت
چو آمدند پسران نیم روشن دید
راشتند گردون چو رخ پیر
شد آن راه از روی باریکتر
به بیگاه خود هر کسی رفت باز
نبرد و جوانی جو اندر بود
پدر داشت پیری نووسا که
چران روز اول که فرمود شاه
جو اندر بود از پدر ناشکیب
نگه داشت آن پیر فرقت را
بچشمه دق تراوش نشان کرده
در آن شب که از راه برگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد
که زین آید آن شه پشیمان شده
ز تار پنی آمد دلش باهر اس
تواند و چون رفت پیر چون
جو اندر و را چه دیرینه گفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را
یکی ماریان بایدش نه برشت
چو ده شود که با و پاسی

کامیته سسهم این راه گیت
که سست این سیاهی حجاب نهان
بباز آمدن ره که آرد بدست
بسامان چاره کسی به نیافت
سبیه شک بر خود گرفته اند
بزرگی بدل گشت کشمیر سیاه
ز تار پنی شاه قمار گیت
در اندیشه آن شغل را چاره ساز
که روشندی مهر پرور بود
زین تنشس هر زمان ناله
که ناید پیران محسی سوی راه
چو چار نالنده از بوی سبب
چو دیگر گسان سبب یا قوت نا
پیش بره آوروشن آورده بود
در اندیشه سر گشتگی
و زین در سخن با وی آغاز کرد
ز سختی گشتی سست پیمان ها
که نه چاره خود را اند اند قیاس
برون آمدن را ندانند چون
که سست اند پیر پرده زانوقت
بدان تار پون آورده راه را
که نازدن همان باشد او را
سختش باز بر بند حالی سجا

فرومانده خسرو که هند پیر پیت
سگارش نمودند کار آگاسان
و چون رفتند شاید پسران آید
بچاره گری هر کسی بشنید خفت
چو آمدند پسران نیم روشن دید
راشتند گردون چو رخ پیر
شد آن راه از روی باریکتر
به بیگاه خود هر کسی رفت باز
نبرد و جوانی جو اندر بود
پدر داشت پیری نووسا که
چران روز اول که فرمود شاه
جو اندر بود از پدر ناشکیب
نگه داشت آن پیر فرقت را
بچشمه دق تراوش نشان کرده
در آن شب که از راه برگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد
که زین آید آن شه پشیمان شده
ز تار پنی آمد دلش باهر اس
تواند و چون رفت پیر چون
جو اندر و را چه دیرینه گفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را
یکی ماریان بایدش نه برشت
چو ده شود که با و پاسی

همانجا که باشد بریده شش
 دل باد باین زو تناب آورند
 چو آید که باز گشتن ز راه
 چو پدید شود که نغمه خوش
 از آن راه بی رهنمون آمدن
 چو آن کسین حکایت شنید از پدر
 سحر که که مشایین پند ساز
 نغمه رفته تا نقیب بان بار
 که شده جستجوی کند رهنمون
 بیاید بر شاه حقیقی سحرور
 یکایک بیان حمایه برخواستند
 شهنشاه بهشت با انجمن
 بهر گونه چاره می ساختند
 شاه آفتون هر کس خریدار
 جوانی خردمند و آهسته است
 حدیثی که از پیر و دانشمندان
 چو آید به شنیدند پند ساز
 بدو گفت کار آوده مرد جوان
 تو این دانش از خود نیندختی
 اگر هست آمو کردی گنج
 چو آن گفت اگر زینهار هم دی
 بدو گفت شنیدم و دوست دارم
 جوان گفت و بیا و بگو

پوشند تا بنکر و ماوروش
 و از آنجا بر رفتن شتاب آورند
 بود ماه بیان پیشرو سپاه
 برون آورد و بهنجا پیش
 بدین چاره شاید برون آمدن
 بچاره گری رشتند بایست
 به پیاده و بی پیشت باز
 بهر کس گفتند این سخن آشکار
 که چون آید از پرده راهی برو
 ازین تیره شب بر نمایند روز
 بر قمار می شاه و شتابستند
 بر رفتن شده هر یکی برای زن
 و در سان ضوئی بر آمدند
 و رچاره هر کس بدیدار نه
 سخن را نذر اندیشه بر نهاده
 بچاره گری گردشند باید بد
 بنزد خرد جای گیر آمدن
 چنین ای ز خود زدن چون آن
 بگور است تا از کد آسوسته
 و گرنه بگذشتن آری بیخ
 انهم محل از بار هودج
 بگور است که خود شوئی بختکار
 که این در اثر اندازی آگاهی

10

100

100

دور

و آخ بعضی آخ واقعت
و آخ بعضی افسوس

پس این کنیه باشد
از غنیم و از دوا

مجلس شورای اسلامی
کتابخانه

2000

درین فصل فرزند زانو تا گرس
که از زنده و متقان چنان گشت
که گشت تبار یکی را و در ده
نیمین کزین قتل زین گایید
کسی کاسه بیدان کند جای خور
نیمین شمشیر و زنده آب کبر
سکه و پو آشک ظلمات کرد
نشان کرد سوی سیاهی را
چنان راه خرم دران راه نو
نشانید خوشگی که در زین
بران تباران ترک تازی کند
یکی گوشتش را و اندر شک
پد و گشت کباب را پیش و پس
چرخیده بهر و نشان تاز گرس
کجا آب بیدان بدار و فروغ
بخور و پان تو بایی به نیک قری
نصران شد خضر خضر اشرام
و نه چو از کشکریو گشت او
چو بیا جنت آب را و زلفت
فرود آمد و زلفتش تافت
چو بیا بیا ان چشمه سیمرنگ
نیمین که ان زین سخن و بر بود
سندار و کونه بود و بجاگاه

ز تارنج و متقان سدر سخن
که اول شب از ماه اردو می شکست
که خاطر تبار یکی آید بجا
ز تار یکی از اند جوهر پدید
سرد و گر جایی برابر پیش
بلی که حجابی ندارد گزیر
نهایت شهرک مهات کرد
نشان شد چو در و درم اثر با
که خضر میباید بود پیش و
با و داد و گوز هر شیر و شست
سوا بخور چاره سازی کند
باب از نمودن شدی تاز گرس
قوی ره روی نیست پیش از تو گرس
بهشمار مغزی نظر از گرس
که زشتنده کوهر نوید در فرغ
نشان ده مرا تاز من بر خور
با ننگ پیشینه برداشت کام
نظر بای زهنت بهر سو کشاد
نیشد کب نشد با آب جنت
فرودید خضر آنچه به جنت یافت
چو سیخی که پالا یاد زان و شک
و گر بود هم چشمه نور بود
چنان بود چون صبح باشد بجاگاه

درین فصل فرزند زانو تا گرس
که از زنده و متقان چنان گشت
که گشت تبار یکی را و در ده
نیمین کزین قتل زین گایید
کسی کاسه بیدان کند جای خور
نیمین شمشیر و زنده آب کبر
سکه و پو آشک ظلمات کرد
نشان کرد سوی سیاهی را
چنان راه خرم دران راه نو
نشانید خوشگی که در زین
بران تباران ترک تازی کند
یکی گوشتش را و اندر شک
پد و گشت کباب را پیش و پس
چرخیده بهر و نشان تاز گرس
کجا آب بیدان بدار و فروغ
بخور و پان تو بایی به نیک قری
نصران شد خضر خضر اشرام
و نه چو از کشکریو گشت او
چو بیا جنت آب را و زلفت
فرود آمد و زلفتش تافت
چو بیا بیا ان چشمه سیمرنگ
نیمین که ان زین سخن و بر بود
سندار و کونه بود و بجاگاه

درین فصل فرزند زانو تا گرس
که از زنده و متقان چنان گشت
که گشت تبار یکی را و در ده
نیمین کزین قتل زین گایید
کسی کاسه بیدان کند جای خور
نیمین شمشیر و زنده آب کبر
سکه و پو آشک ظلمات کرد
نشان کرد سوی سیاهی را
چنان راه خرم دران راه نو
نشانید خوشگی که در زین
بران تباران ترک تازی کند
یکی گوشتش را و اندر شک
پد و گشت کباب را پیش و پس
چرخیده بهر و نشان تاز گرس
کجا آب بیدان بدار و فروغ
بخور و پان تو بایی به نیک قری
نصران شد خضر خضر اشرام
و نه چو از کشکریو گشت او
چو بیا جنت آب را و زلفت
فرود آمد و زلفتش تافت
چو بیا بیا ان چشمه سیمرنگ
نیمین که ان زین سخن و بر بود
سندار و کونه بود و بجاگاه

چنان بود که سر برافزون بود
چو سیاه ببردست غلغله
چو مانند کی سازم از خوشی
هم نش توان خواندن
بد چشم او و روشنائی
که از دیدن چشمش در گزیده
سرفروان بدان چشمها
حیات او را سزاوارست
می ناپ در دستش
همیشه است دیده بران
که دید که مان چشمش
شد آن چشم از چشم او ناپدید
که از دیدن چشمش ماندست
نمان چشمش
نوعی و گفته اند این سخن
در آن چشمه گوید گزیده بود
باز آن آب چشمه
که چشمش در خور در آن
نگاه یافته بای چشم بود
در افتاد بای باب زلال
که تا بای رفته آن
پرونده ز قال فرخنده بود
بای حیات آمدش

بهشت ناهناکاسته چون بود
 ز جانش نشد یکدم آرام گیر
 ندانم که از پایی پیکر اش
 نیاید ز هر چه بر آن نور و تاب
 چو با چشمه خضر آشنائی گرفت
 دلش گشت شادان صافی زلال
 فرو داد و جاسه بر کند حیت
 و زو خورد و چید انکه بر کار شد
 بمان خنک شست سیراب کرد
 شست از بر خنک صحرانورد
 که تا چون شد آید بفر خندگی
 چو در چشمه یک چشم فرو نیک
 بدانت خضر از سر آسوده
 ز محرومی او نه از چشم او
 ویرین در بستان و میان کهن
 که ای بارس با خضر بجه راه بود
 چو پای یکد گز بهم ورود آمدند
 نشاندند سفره بر آن چشمه سار
 بر آن نان که بویا تر از شکست
 ز دوست یکی زان دو فرخ جمال
 بسپید و در آب فیروزه کرد
 چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود
 بدانت گان چشمه جانفزاری

[illegible]

نشانید همه کشتن از بهر خوش
ز باغیکه میشنگان کاشتند
چو کشته شد از بهر ما چندین
چو در کشتکار جهان بسکیم
بیاساقی ان می که او دلکش
مگر چون دران می دمان کنم

که روزی خوراند زاندازه پیش
پس ایندگان بهره برداشت
ز بهرسان مایکاریم بیند
همه ده گشت درز یکدگریم
بنده که می در جوانی خوش
بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن کسند از تاریکی

پو بیداری سخت شد زنبون
چنان رهبری کرد آن بادبان
بران خطا روز نشین گذشت
چو اقبال شد شاه را کار ساز
سولشکر آمد عنان تنافست
بقیاد از ان تاب در تافتن
زنجیر گره بجوان نسپرد
چو اندوه آید شوناسپاس
بر منبه ز صحرای صحرایشدن
برنجید سر از در و سربامی سخت
زنجیر گلو بیکه چون بود
بسی کار کن کار مشکلمست
چو دیدند لشکر ره آورد خویش
همه سسنگها سمنخ یا قوت بود
یکی راز کم گوهری دل بدرد

ز تاریکی آمد کسند بر برون
که تا مدیپ و رستی در میان
چو پرکار بود آخرش باز گشت
بروشن جهان به برون بر باز
مرا و طلب کرده نایافت
که روزی بقسمت توان فتن
که در راه جیوان چو جیوان خرد
ز محکم ترانده اندر بهر کس
به از غرقه آب در باشند
نه ز انسان که از زخم شیر و سخت
خضه کرد از غوغا نش افروز بود
تن اسان کسی کو قوی بدست
سنا دند سکی ره آورد پیش
کمز و دیده را روشنی قوت بود
یکی راز بی گوهری یاد سپرد

عزیزه داشت و بی از ان
از صحرای صحرایشدن
حالت غرض بود و بیکس
از اول و کلک این و جود
سازد و در دمای سخت
یعنی سراز در دگر ساس
که از زخم شیر و سخت
سنا دند سکی ره آورد پیش
کمز و دیده را روشنی قوت بود
یکی راز بی گوهری یاد سپرد

از دیدن قوت باطن
از دیدن قوت باطن
از دیدن قوت باطن
از دیدن قوت باطن

194

پشیمان شد بخش باقی گشت
 چو آسود روزی و شنه از شب
 بیا و آمدش حال آن سنگ
 ترازو طلب کرد و گردش عیار
 ز شغال پیش آید ازین گشت
 بصدق من گپانی برآوردند
 فروزن آمد از وزن صند باره
 شنبه هم که خضر آمد از دور گشت
 کف خاک با او چو گردید بار
 شنه آگاه شد زان نمودار لغز
 یکی پرویز با خاصه گان سپاه
 غلامان زرین مکر کرد سخت
 همه تاجداران روی زمین
 ز مهر شیوه کان بود و پذیر
 ز تبار یکی آب حیوان بکے
 که گزیز تار یکی ان آب است
 اگر نیست آن آب و تیره خاک
 درین باب میشد سخنها می لغز
 ز پیران آن مرز بیگانه بوم
 که شاه جهانگیر آفاق گرد
 گراز بهر آن جوید آب حیات
 ویرن بوم شهرت آباد پس

پشیمان تر آنکس که خود بر پشت
 ستم داد و بیرغیه از خورد و خوا
 که پنهان بدو آن فرشته سپرد
 ز بسبب بارشش فروزن بود بار
 بسی سنگ برداشت از کوه و پشت
 و رو سنگ هم سنگش انداختند
 زینختنش هر کسی شد ستوده
 که این سنگ با خال سازد جفت
 هم سنگش را است آید عیار
 که خاک گشت خاکش کند سیاه
 چو میبوی مجلس را است شاه
 چو سیاهین ستون گرد زرین
 دران پایه گشتند زانو نشین
 سخن میشد از گردش چرخ پیر
 سخن در سخن میشد از هر کسی
 شتابنده را چون نیاید بهار
 چرا نانش از نامانیت پاک
 گزرو روشنائی در اید مجرسته
 چنین گفت پیری بد اناسی جم
 که چون آسمان شد و لایق فروز
 که از چرخه مرگ باید نجات
 که هرگز نمیرد دران پیکر

کشیده در آن شهر کوه بلند
 بهر دست بانی آید ز کوه
 بخواند ز مردم کی را بنام
 نیوشنده زان بانگ فرمان
 ز پستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خارا شود ناپدید
 گر از مرک خواهد تن شه امان
 شه از گفت آن مرد و زن هیچ
 بکار آزمائی دشمن نیست
 نفر سود گزیرگان سپاه
 در آن منزل آراگاه آورند
 باند ز نشان گفت ز او از کوه
 اگر تمام سپاه گشت پایشان
 بگر چون شود راه پاشخ دراز
 نصیحت پذیران اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاخستند
 خبر پاش از آشکار و نهفت
 بهر وقت آوازی از کوه مبار
 نیوشنده چون نام خود بگفت
 چنان در ویدید شدی مایه
 رقیب همان شه چار پاستند
 چو گردون کردند گشت
 ز چو کاه شه کوشش روزگار

شده مردم شهر از و شهر
 که آید نیوشنده زان
 که خیزای فلان سوی بالا خرام
 نگر دو سیکه خطه آرام گیر
 پیر سندگان زو نیاید جواب
 کس آن بند را می نداند کید
 بان شهر شاید شدن بکمان
 فرو ماند بر جایی خود هیچ
 در آن غم را پیش سگ پر گشت
 تنی چند را سه در آید بر راه
 سخن را درستی بشاه آورند
 بناید که چست بد کسی زین کرده
 بران گفته گردند و آشکاران
 برون آید از نویرگان پرده راز
 سو شهر پیرک چستند راه
 بجای خود آرا که خستند
 چنان بود کان مرد و پیر گفت
 رسیدی بنام کی زان دیار
 رغبت سو کوه و پشته
 کزان ره بگشتی بشمیر دور
 نوا مای آن پرده نش خستند
 فلک منبری چند را در گشت
 یکی را بر رفتن شد آموزگار

در آن شهر کوه بلند
 بهر دست بانی آید ز کوه
 بخواند ز مردم کی را بنام
 نیوشنده زان بانگ فرمان
 ز پستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خارا شود ناپدید
 گر از مرک خواهد تن شه امان
 شه از گفت آن مرد و زن هیچ
 بکار آزمائی دشمن نیست
 نفر سود گزیرگان سپاه
 در آن منزل آراگاه آورند
 باند ز نشان گفت ز او از کوه
 اگر تمام سپاه گشت پایشان
 بگر چون شود راه پاشخ دراز
 نصیحت پذیران اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاخستند
 خبر پاش از آشکار و نهفت
 بهر وقت آوازی از کوه مبار
 نیوشنده چون نام خود بگفت
 چنان در ویدید شدی مایه
 رقیب همان شه چار پاستند
 چو گردون کردند گشت
 ز چو کاه شه کوشش روزگار

در آن شهر کوه بلند
 بهر دست بانی آید ز کوه
 بخواند ز مردم کی را بنام
 نیوشنده زان بانگ فرمان
 ز پستی کند سوی بالا شتاب
 پس کوه خارا شود ناپدید
 گر از مرک خواهد تن شه امان
 شه از گفت آن مرد و زن هیچ
 بکار آزمائی دشمن نیست
 نفر سود گزیرگان سپاه
 در آن منزل آراگاه آورند
 باند ز نشان گفت ز او از کوه
 اگر تمام سپاه گشت پایشان
 بگر چون شود راه پاشخ دراز
 نصیحت پذیران اندر شاه
 در آن شهر با فرخی تاخستند
 خبر پاش از آشکار و نهفت
 بهر وقت آوازی از کوه مبار
 نیوشنده چون نام خود بگفت
 چنان در ویدید شدی مایه
 رقیب همان شه چار پاستند
 چو گردون کردند گشت
 ز چو کاه شه کوشش روزگار

از آن روز جوانان پنهان پیرو
 سبک است آنجن که پیشینده نام
 گرفتند و نامش بایران سبک
 بنامید که پیوسته شیدا شو
 شیدا شده از آن پنداشت و
 همی گفت چسبیده که آید بکار
 رها بیند خود را بعد از برق زور
 تا نماند بایران از دور گفت
 که زیر یک تیر از ماورین ترکاز
 برین تیر چون مدتی در گذشت
 بیار و که تو پستی در رسید
 هر اسمی که شنید از او روی
 دست در راه مرم که ماند باز
 تری راهی خود براه آمدند
 نمودند حالت که از ما بے
 شنگام رفتن درنگی نمود
 ندانم که او از آن پیرو چیست
 چو بارگاه این پیرو شناسیم
 ز ما چند کسی که در کوه ساز
 چو دیدیم کانیان گرفتند کوه
 چشیرین شاد خود گفتم تیر گشت
 سکنه رور از تیر میان شنید
 بدان ریش آنکه نیاز آمد

یکی را بخود خواند با تنف بکوه
 سو با تنف کوه شاد و کام
 که در پیوسته بنامی سختی درنگ
 که راز این پیرو پیداشود
 فغان بیند و تیرگی می نمود
 بر رفتن شده چون فلک بفرار
 شد او را در ایشان چو رنجه شور
 اند و کسی غم سبکی در گشت
 نگه چون شد از ما فکشان و راز
 بنامید خود شیدا بکوه و
 شد او تیر در نو پستی نامید
 که کس را اندر آسمان پیاوری
 شناختند از آن لوح کوف راز
 و زان شهر نزدیک شاه آمدند
 سو کوه شد باز نامیده
 نه اسیر باز آمدن پیرو
 نوازنده ساز آن پیرو چیست
 از آن پیرو اینک پیرو پیوسته
 نیاید کسی رفتن از آن کوه باز
 که رفتیم و شست آمدیم این گروه
 که که کوه گیرند ز کوه و شست
 رزی دید باز او شست نامید
 که و یک تن رفتند باز او شست

[illegible]

زیر چرخ در آن کار کشیده اند
بهر کجاست کان رفتن تا گمان
شکل زو که هر کس که او را می بیند
چو با کوه کبریا نهد از نور
که پیر خورشید و ماه تابان
بیا ساقی آن باوه بر دانه زور
بیا ساقی بر دانه زور باوه بایریم ده

که عنوان آن نامه را کس نمی خواند
کسی را هست که را سید جهان
ز چنگل اجل و چنگل حسن جان نبرد
بیای خود دایم که در آن ببرد
بپیر خود اید ز بالا بر پیر
که بی باوه شاه می نیاید زور
ز چنگل اجل رسته گاه بزم ده

پاک کردن سنگ را از دست آقا لیم و آقا لیم

شرف تا بهم بر زنی روزگار
سری را کند بر زمین پای بند
در رویی را از دست چرخ
کند خنجرین چند بازمی کشید
از آن تو سنی به که با شیشه رام
چو تازی فرس بد گامی کشید
جهان در جهان خلق بسیار دید
جهان آنکسی را که در جهان
کز ایش چنین شد درین کارگاه
بسی لایق در کاران کار کرد
ز بلند فرخ در آمد بر کس
وز انجا در آمد بر پای روم
ز رنگان روم کسی یافتند
بیکار آمد جان کشیده بدیش

بهر نیک و بد باشد امروزگار
سری را بر آرد و بچرخ تابند
بر رویی را از مانی مباح
سراخام باز پیش حسبت و هیچ
که سیلی خود و هر کس بد گام
خر مصریان را غلامی کشند
ز سید از همه با کس تا رسید
شود آگاه از کار کار گمان
که چون زو در آن کارگاه
وزان خار شهر و چو لایق
بر اراست آن صر را چون عرو
برون برو گشتی با باد بوم
سورایت شاه نشا فستند
چو دیدند روی خداوند خوش

اینکه در شهر برون
را به تیر و تیر
از زمین آید و از
درین مقام تا سب
که از آن تو سنی
سراخام باز پیش
که سیلی خود و هر
خر مصریان را غلام
ز سید از همه با کس
شود آگاه از کار کار
که چون زو در آن کار
وزان خار شهر و چو
بر اراست آن صر را
برون برو گشتی با
سورایت شاه نشا
چو دیدند روی خداوند

اینکه در شهر برون
را به تیر و تیر
از زمین آید و از
درین مقام تا سب
که از آن تو سنی
سراخام باز پیش
که سیلی خود و هر
خر مصریان را غلام
ز سید از همه با کس
شود آگاه از کار کار
که چون زو در آن کار
وزان خار شهر و چو
بر اراست آن صر را
برون برو گشتی با
سورایت شاه نشا
چو دیدند روی خداوند

شاه جهان شاه گیتی پناه
 ملک نصرت الدین که از داد او
 پسر پست کاخ بدو تا قصر است
 چو در پای می شای نظر شو خاک
 چه بسیار به ششتری می رسد
 تبرج و تکیه کوبه نشان
 زیر ششتری او جهان شاهوار
 شکاره که بر چرخ سایه کش
 چهارتا به نیروی قنا بنشیند
 بهر صفت اقامت افروخته
 ز روشن روی که دارد چو آب
 چو شمشیر آتش خون آورد
 چو تیر از گمان بکین کند
 فرنگ و فلسطین در میان روم
 چو دیدم که بر تخت فیروزند
 شکاری می نمودم سزاوار او
 هم از اسب جوان اسب گندی
 چو از ساختن باور پرورتم
 سپردم نگین چنین گوهر
 آنگاه باد شد راجه نیروی نیست
 چنین بلبل در گشتان او

فریدون که باک خاقان کلاه
 خورشید کسی با و در پیاد او
 محلیست که تلخ از کمر باقیست
 ز شاکت تلخه جهان کش مسته پاک
 نظرهای او یکبارگی با سوز
 صریح ششیر و شاکت نشان
 جهانرا از چندین ملک یادگار
 زود سبک که چیده برادرش
 ز فرنگ بر کرد و از غم
 بزم از دمانی جهان نیست
 بدو چشم روشن شده ست قباب
 ز سنگ کب و آتش بر دل آورد
 سر آسمان بر زمین افکند
 پذیرای فرمان خورشید چو روم
 بسیر شیری بخت شد سر بلند
 که ریزم بر او رنگ شهوار او
 زلالی چنین سبک خیز گوهی
 پرگاه او پیشتر با نسیم
 ز اسکندر می همه با سکنی
 بدو باد سیر شیری کماج خفت
 مبارک نفس باد بر جان او

شاه جهان شاه گیتی پناه
 ملک نصرت الدین که از داد او
 پسر پست کاخ بدو تا قصر است
 چو در پای می شای نظر شو خاک
 چه بسیار به ششتری می رسد
 تبرج و تکیه کوبه نشان
 زیر ششتری او جهان شاهوار
 شکاره که بر چرخ سایه کش
 چهارتا به نیروی قنا بنشیند
 بهر صفت اقامت افروخته
 ز روشن روی که دارد چو آب
 چو شمشیر آتش خون آورد
 چو تیر از گمان بکین کند
 فرنگ و فلسطین در میان روم
 چو دیدم که بر تخت فیروزند
 شکاری می نمودم سزاوار او
 هم از اسب جوان اسب گندی
 چو از ساختن باور پرورتم
 سپردم نگین چنین گوهر
 آنگاه باد شد راجه نیروی نیست
 چنین بلبل در گشتان او

قاضی محمد حسابی بر صرح محمد روح

شاه جهان شاه گیتی پناه
 ملک نصرت الدین که از داد او
 پسر پست کاخ بدو تا قصر است
 چو در پای می شای نظر شو خاک
 چه بسیار به ششتری می رسد
 تبرج و تکیه کوبه نشان
 زیر ششتری او جهان شاهوار
 شکاره که بر چرخ سایه کش
 چهارتا به نیروی قنا بنشیند
 بهر صفت اقامت افروخته
 ز روشن روی که دارد چو آب
 چو شمشیر آتش خون آورد
 چو تیر از گمان بکین کند
 فرنگ و فلسطین در میان روم
 چو دیدم که بر تخت فیروزند
 شکاری می نمودم سزاوار او
 هم از اسب جوان اسب گندی
 چو از ساختن باور پرورتم
 سپردم نگین چنین گوهر
 آنگاه باد شد راجه نیروی نیست
 چنین بلبل در گشتان او

نهی تاج ابریکه تاج سپهر
 توئی در جهان شاه بیدار
 بکار دگریتی کسان دستگاه
 ازین کوزه گل کراچی چکید
 شمشیر کز سنگ خاوار
 نظامی که نو را غلام تو کرد
 همان پیش تخت تو همان کشید
 بسین رنگ طاقوس و پر دواز
 برین بیل خرو و برین کز نوا
 سن ان بلب که گزار تم اختر
 نوالی سید ایچم تو
 بنام تو زبان که دم این نامه را
 مرا میل بار از تو مقصودست
 بجستی تو بی آنکه خواهد گشت
 من این نامه را گزیر گشت
 هانا که عشقم بدین کار داشت
 مراد تو فوق گفتن خداست
 ازان پیشتر گامی در سپهر
 زمان تا زمان از سپهر بلند
 جهان بشو و جوایت باد
 بیاسنی از جام و بتیان هر
 ازان می که جانرا بد و هوش

سر بر ترا سر برادر
 ترا دید دولت سر بر تخت
 که نزلی فرستد سر او را شاه
 دران ز رفت دریاکی اید پدید
 چو اندک بودی بدر پاس
 سخن را گزارشش خام تو کرد
 که آن مودش سلیمان کشید
 که چون گریه ز غمت آمد اوار
 سند و داور و مرغ را از هوا
 باغ تو آرا که ساختم
 که مانده بود کسان نام تو
 که زین کند نقش خواهم را
 که پیل تو چون پیل محمد است
 خزینه خراوان و غنچه
 بگری بجای که میری سخن
 چو من گم زبان عشق کسار
 تو اباد پاینده فرنگ و راه
 و نایت شان با شرف آفاق
 بخت و گم باش غیر و نشد
 خزون از همه زندگانیست باد
 من و ده یکی سانغرت مگر
 مرا شربت و شاه را نوش باد

شاه

در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان

در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان

در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان
 در این جهان که در این جهان

تشریحی خاص و عام در حدود حصول مرام و خیر و نیکوئی و سعادت و طاعت و عبادت و معرفت و کمال
 این جهان را مشروء باد و مشایقان نمون و توارخ را بشنوی که پیش از این در این کتاب
 و مشرقی مراد بجای آن بود کتاب بجانب از این پر کشید استی کتاب مستطاب سلسله
 از تصانیف امام اشعر اساطان حکما افصح النصوص و المبع البیانات بلبل شیو از بان کاش من
 شعر و سخن طوطی شکرین مقال بوستان هر علم و فن کیه از دست از دست از دست از دست
 بالاعتدال عالم علوم توارخ و دوی و پهلوی حضرت و علام نظامی که از دست از دست از دست
 شانشن کسی از دنیا سخا و دوی و پهلوی که از دست از دست از دست از دست از دست
 بدین مرتبه بلند نامی فرساید مختصر نویسی که از دست از دست از دست از دست از دست
 ذو القهرین را بکشتن اوراق چگونه نوشته که هر دیر عطار و دلیلی بر پیش جا و دو نگار و پیش و مسلم
 از شایر و از دوی و پهلوی که از دست از دست از دست از دست از دست از دست از دست
 همه که شاه و پستی چند نام و دوی و پهلوی که از دست از دست از دست از دست از دست
 بکنان را بود و بره انشور از دوی و پهلوی که از دست از دست از دست از دست از دست
 و نصیحت و سخن و دوی و پهلوی که از دست از دست از دست از دست از دست از دست
 شنه بظهورش منتفع بل از محالست شرفنامه و با چون انکشت شهادت شایر و پهلوی که از دست
 و اندرین پستی سر کتاب بد کوری از کوا بان نازک و پهلوی که از دست از دست از دست
 دلا با چاه و آرمی دار الملک دولت و چاه و پهلوی که از دست از دست از دست از دست
 صاحب جو و کرم امیر عظم و کرم منتج الشان عالی خاندان ستوده و پهلوی که از دست از دست
 عنوان صیقله رشادت و کرم منتج کتاب بلیاقت و سعادت و پهلوی که از دست از دست از دست
 منشای نول مشهور دام اقبال در ماه ربیع الثانی سال هجری قمری قاعدت و آخر طبع و دوی و پهلوی
 و جلیه اختتام بصحت تمام و حسن اهتمام و تهمان بلند نام از سر گرفت

تاریخ کرامت

چون سکنه از نظامی و پهلوی	شهره و کرم منتج و کرم منتج	سال طبع و کرم منتج
صورت و کرم منتج	صورت و کرم منتج	صورت و کرم منتج







1918001
[1440]

ACC. No. 1451A

AUTHOR

TITLE

AGT 9221

1451A

کتابخانه نام فارسی

[illegible]

PERSIAN S



Maulana Azad Library
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

